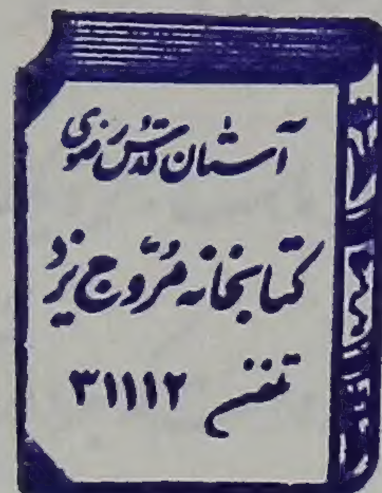
قراءت

فارسی و دستور زبان

برای سال اوّل دبیرستانها

طبق برنامه جدید وزارت فرهنگ

و تصویب شورایعالی کتب درسی



تألیف

سعید نفیسی استاد دانشگاه

و

دکتر محمدعلی روحانی . محمد نصرالله . دکتر مهدی محقق

دبیران دبیرستانهای تهران

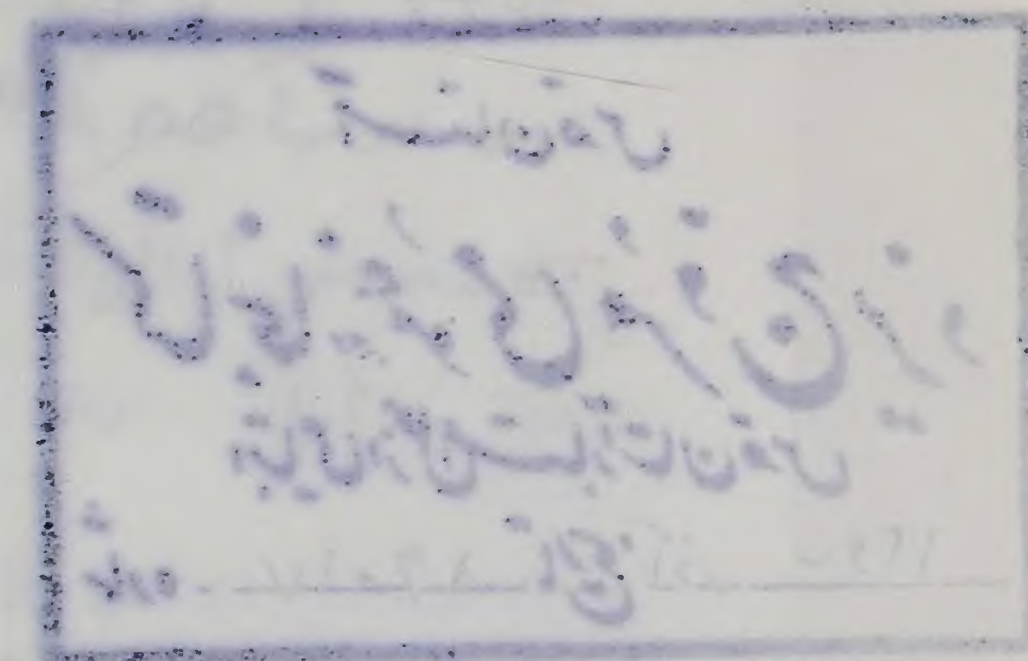
کتابفروشی برادران علمی

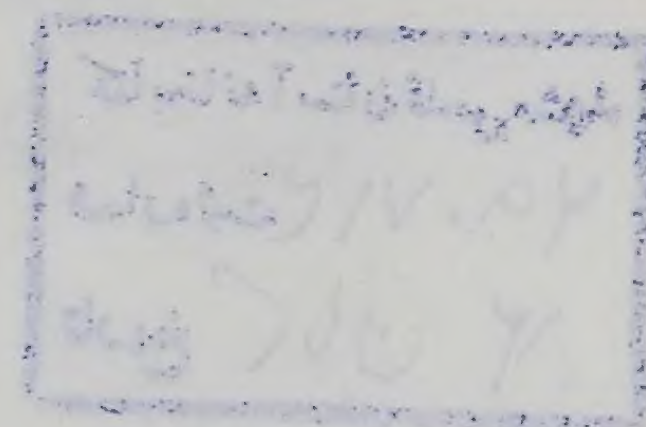
فرزندان گرامی

زبان پدری و مادری ما که درین کتاب کوشیده ایم برخی از زیبائیهای آنرا بشما نشان بدهیم گرامی ترین و پایدارترین یادگارهای نیاکان بزرگوار و ارجمند ماست . نزدیک دو هزار سال پیش ازین دو زبان در دو قسمت از ایران ما پدیدار شده است که هر دو زبان پارسی گفته اند . زبانی را که در مشرق سرزمین ما رواج داشته است زبان پارسی دری و آنرا که در مغرب رایج بوده است پارسی پهلوی نامیده اند . این زبان که امروز بدان زبان پارسی میگوئیم همان پارسی دریست که درین روزگار دراز شیرین تر و آسانتر و نرم تر شده و از هزار سال پیش بدین حال کنونی در آمده است .

زبان امروزی ما یکی از شیرین ترین و شیواترین زبانهای جهانست و شاهکارهای ادبی آنرا در سراسر روی زمین بسیاری از زبانهای مرده و زندهٔ جهان ترجمه کرده اند . سرایندگان و نویسندگان زبان ما از نامورترین مردان جهان ادب هستند . در روزگاران گذشته تا پانصد میلیون از مردم جهان بزبان ما سخن میگفتند و می نوشتند و می سرودند . با آنکه پیش آمدهای ناسازگار بسیاری از شاهکارهای نظم و نثر زبان ما را نابود کرده است ، هنوز ادبیات ما یکی از وسیع ترین ادبیات جهانست .







بالاترین وظیفهٔ ما ایرانیان از خرد و بزرگ و زن و مرد اینست که زبان نیاکان خویش را که این همه برتری در جهان دارد از دل و جان دوست داشته باشیم و در نگاهداری آن بکوشیم و بهترین وجهی آنرا فرا گیریم و از انتشار و رواج آن خودداری نکنیم

امروز در جهان نشانه‌ای استوارتر و آشکارتر از زبان برای ملت‌ها نیست و زبان نگاهبان استقلال و سربلندی هر کشوریست. همه جهانیان میکوشند روز بروز بر توانائی و توانگری زبان مادری خود بیفزایند. ما نیز از ادای این وظیفهٔ مقدس باز ننشینیم و شب و روز در آن بکوشیم تا شایسته‌ترین و سرفرازترین فرزندان ایران گرامی خود باشیم.

تهران ۱۵ شهریور ماه ۱۳۳۸ سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحیم

در ستایش یزدان

سپاس و آفرین آن پادشا را — که گیتی را پدید آورد و ما را
بدو زیباست ملک و پادشائی — که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک و بی همتا و بی یار — هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن — نه اندیشه در و داند رسیدن
نه شاید وصف او گفتن که چونست — که از تشبیه و از وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست — که چندیر امقادیراست و اجزاست
نه با چیزی بپیوست است دیگر — که پس باشند در هستی برابر
بزرگا کامگارا کردگارا — که چندین قدرتش بنمود ما را
چنان کش زور و قدرت بیکرانست — عطا و بخشش و جودش چنانست
نه گر قدرت نماید آیدش رنج — نه گر بخشش کند پالایدش گنج
چو خود قدرت نمای جاودان بود — مر او را جود و قدرت بیکران بود
بگفتم آنچه دانستم ز توحید — خدای خویش را تمجید و تحمید

«فخرالدین گرگانی»

ستایش خدا و پیغمبر

سپاس و آفرین ایزد جهان آفرین راست. آنکه اختران رخشان بپرتو روشنی و پاکی او تابنده اند، و چرخ گردان بخواست و فرمان او پاینده. آفریننده ای که پرستیدن اوست سزاوار، دهنده ای که خواستن جز او نیست خوشگوار، هست کننده از نیستی، نیست کننده پس از هستی. ارجمندگرداننده بندگان از خواری، در پای افکننده گردنکشان از سروری. پادشاهی او راست زیبنده، خدائی او راست درخورنده، بلندی و برتری از درگاه او جوی و بس. هر آنکه از روی نادانی نه او را گزید، گزند او ناچار بدو رسید. هستی هرچه نام هستی دارد بدوست، نیک و بد و سود و زیان از دوست.

جهان را بلندی و پستی توئی　　　ندانم چه ای هرچه هستی توئی

و درود بر پیمبر بازپسین، پیشرو پیمبران پیشین، گره گشای هر بندی آموزندهٔ هر پندی، گمراهان را راه نماینده، جهانیان را از نیک و بد آگاهاننده، بهمه زبانی نام او ستوده، و گوش پندنیوشان آوازهٔ او شنوده. و همچنین درود بر یاران گزیده و خویشان پسندیدهٔ او باد تا باد و آب و آتش و خاک در آفرینش برکاراست و گل بر شاخسار هم بستر خار.

«اقتباس از جهانگشای جوینی»

هنرآموختن

هنرآموز کز هنرمندی　　　در گشائی کنی و در بندی
هرکه زآموختن ندارد ننگ　　　دُر برآرد ز لعل و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی　　　ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع و کاهل کوش　　　که شد از بی زری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم　　　گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
تا جوانی و تندرستی هست　　　آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید　　　مومیائی کجا بدست آید؟
تو که سرسبزی جهان داری　　　ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند　　　تا سرآمد شوی چو سرو بلند
نانی از خوان خود دهی بکسان　　　به که حلوا خوری ز خوان خسان

نظامی (بهرامنامه)

هر که بی وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند :

مردی میخواست که تازی آموزد دوستی فاضل از آن وی تختهٔ زرین در دست داشت او را گفت از جهت من از لغت تازی چیزی بر آن بنویس ، چون پرداخته گشت بخانه برد و گاه گاه در آن مینگریست و گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد روزی در محفل تازی خطا میگفت یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید . او در خشم شد و گفت بر زبان من خندی که تختهٔ زرین بخانهٔ من است .

«کلیله و دمنه»

آرزوی مردم بی انتهاست

تن مردم ضعیف و ناتوان است — که بختی گوشت مشتی استخوان است

نه برتابد زگرما رنج گرما — نه برتابد ز سرما رنج سرما

چو گرما باشدش سرما بخواهد — چو سرما آیدش گرما بخواهد

دلش چون بر مرادی چیر گردد — همان گه زان مرادش سیر گردد

دگر باره چو کامی در نیابد — از آز دل بکام دل شتابد

«فخرالدین گرگانی»

سرمایهٔ همه نیکیها دانش است

سقراط گفت : که هیچ گنجی به از دانش نیست ، و هیچ دشمن بدتر از خوی بد نیست ، و هیچ عزی بزرگوارتر از دانش نیست . و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست . پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی و در هر حال که باشی چنان باش که یکساعت از تو درنگذرد تا دانش نیاموزی ، که دانش نیز از نادانان بباید آموخت ، از بهر آنکه هرگاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد ، چنانکه اسکندر گفت که : « نه من منفعت همه از دوستان یابم ، بلکه نیز از دشمنان یابم ، اگر در من فعلی زشت بُوَد دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود ، آن فعل بد از خویشتن دور کنم ، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست » و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا ، و بر مردم واجبست چه بر بزرگان و چه بر فرودستان هنر و فرهنگ آموختن که فروتنی بر همهٔ همسران خویش بفضل و هنر توان کرد . و سلامتی دو جهان اندر هنر است و سرمایهٔ همهٔ نیکیها اندر دانش و ادبست . خاصّه ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی .

«قابوسنامه»

رئیس ده

رئیس دهی با پسر در رهی　　گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر　　قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن　　غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه　　یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کانهمه شوکت و پایه دید　　پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت　　ز هیبت به بیغوله‌یی در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی　　بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید؟　　بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی، گفت سالار و فرماندهم　　ولی عزتم هست تا در دهم

«بوستان سعدی»

کرم شب‌تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ　　بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز　　چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد　　جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم　　ولی پیش خورشید پیدا نیم　«بوستان سعدی»

نصیحت شاعر بفرزند

هان ای پسر عزیز دلبند　　بشنو ز پدر نصیحتی چند

زین گفته سعادت تو جویم　　پس یاد بگیر هر چه گویم

دریاب سحر کنار جو را　　پاکیزه بشوی دست و رو را

چرکین مگذار بیخ دندان　　کان وقت سخن شود نمایان

با مادر خویش مهربان باش　　آماده خدمتش بجان باش

با چشم ادب نگر پدر را　　از گفته او مپیچ سر را

چون این دو شوند از تو خرسند　　خرسند شود ز تو خداوند

در مدرسه ساکت و متین شو　　بیهوده مگوی و یاوه مشنو

اندر سر درس گوش میباش　　با هوش و سخن نیوش میباش

میکوش که هر چه گوید استاد　　گیری همه را بچابکی یاد

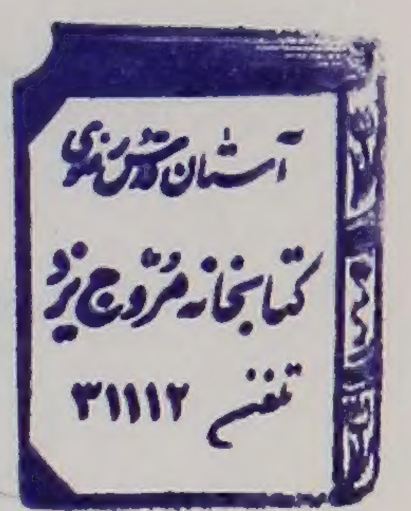
اندر وسط کلام مردم　　لب باز مکن تو بر تکلم

زنهار مگو سخن بجز راست　　هرچند ترا در آن ضررهاست

گفتار دروغ را اثر نیست　　چیزی ز دروغ زشت‌تر نیست

تا پیشه تست راستگوئی — هرگز نبری سیاه روئی
از عیب کسان زبان فروبند — عیبش بزبان خویش مپسند
با مردم ذی شرف درآمیز — تا طبع تو ذی شرف شود نیز
در عهد شباب چند سالی — کسب هنری کن و کمالی
تا آنکه بروزگار پیری — در ذلت و مسکنت نمیری
گر گوهری از کفت برون رفت — در سایهٔ وقت میتوان یافت
ور وقت رود ز دستت از دست — با هیچ گهر خرید نتوان
هر شب که روی بجامهٔ خواب — کن نیک تأمل اندرین باب
کان روز بعلم تو چه افزود — وز کردهٔ خود چه برده‌ای سود
روزی که در آن نکرده‌ای کار . — آن روز ز عمر خویش مشمار

(ایرج میرزا)



دستور زبان فارسی

برای آنکه گفتار و نوشته‌های ما درست باشد ناچاریم قواعد زبان خویش را بدرستی فراگیریم تا از خطا و سهو برکنار باشیم . پس بعبارت بهتر میتوان روش درست گفتن و صحیح نوشتن را دستور زبان فارسی نام نهاد . دستور زبان را از گفته و نوشته گویندگان و نویسندگان بزرگ هر زبانی بدست میآورند .

زبان : مجموع صداهائیرا که از دهان کسی برای فهماندن مقصود و نشان دادن چیزی بیرون میآید زبان میگویند .

کلمه : هر زبانی دارای کلمه‌های بسیارست که هر یک جداگانه و مستقل منظوری را میرساند . مثلاً ، پدر یک کلمه ، خوب یک کلمه ، من یک کلمه ، رفت یک کلمه ، جداگانه یک کلمه ، اما یک کلمه ، وآه یک کلمه است .

حرف : هر کلمه مرکب از یک یا چند حرف است . و حرف یک صداست که از دهان بیرون میآید مثلاً : «و» «یک حرف» ، و (من) دارای دو حرف ، و (پدر) دارای سه حرف ، و «مادر» دارای چهار حرف ، و «جداگانه» دارای هفت حرف است .

فرجام کار غافلان

آورده اند که در آبگیری از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون سه ماهی بودند. دو حازم و یکی عاجز. از قضا روزی دو صیاد بر آن گذشتند، با یکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند. آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد زمانهٔ جافی و شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده، سبک روی بکار آورد و از آن جانب که آب آمدی بر فور بیرون شد. درین میان صیادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم بستند. و آن دیگر که تحرزی داشت، از پیرایه خرد عاطل نبود و از خبرت و تجربت بی بهره. با خود گفت: غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد اکنون وقت حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرات رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با اینهمه، عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکائد دشمن تأخیر صواب نبیند، وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است، پس خود را مرده ساخت و بر روی آب میرفت. صیّادان پنداشتند که مرده است، او را بینداختند و او خویشتن را بحیله در جوی افگند و جان بسلامت برد، و آنکه غفلت

بر احوال وی غالب. عجز در احوال وی ظاهر بود. حیران و سرگردان. مدهوش و پای کشان. چپ و راست و در فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد.

(کلیله و دمنه)

صدق و راستی

ای گرو کرده زبان را بدروغ — برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده وراست — که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند — دل قیری رخ کافوری چند؟
روی در قاعده احسان کن — ظاهر و باطن آن یکسان کن
یکدل و یکجهت و یک رو باش — وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است — «راستی رستی» نیکو مثلی است
راست جو، راست نگر، راست گزین — راست شو، راست شنو، راست نشین

جامی

کشته شدن ایرج بدست سلم و تور

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب　　سپیده برآمد بپالود خواب
برفتند هر دو گرازان ز جای　　نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید　　پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون　　سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی　　چرا بر نهادی کلاه مهی؟
ترا باید ایران و تخت کیان　　مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر، بخاور برنج　　بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد　　همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن　　یکی خوبتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی　　اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه　　نه نام بزرگی نه ایران سپاه
بزرگی که فرجام او تیرگی است　　بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو　　سرانجام خشت است بالین تو

جز از کهتری نیست آئین من　　نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سر بسر　　بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند　　نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای　　همی گفت و میجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست　　گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار　　از او خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای　　نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار　　بپیچاند از خون من کردگار
میازار موری که دانه کش است　　که جان دارد و جان شیرین خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه ای　　بکوشش فراز آورم توشه یی
بخون برادر چه بندی کمر؟　　چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
سخن چند بشنید و پاسخ نداد　　دلش بود پر خشم و سر پر زباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید　　سراپای او چادر خون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی　　گسست آن کمرگاه شاهنشهی

سر تاجور از تن پهلوار / به خنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاکند مغزش به مشک و عبیر / فرستاد نزد جهان بخش پیر

(فردوسی)

بلبل بی خانمان

شنیدم بلبلی بی خانمانی / به گلشن شد که سازد آشیانی
به دوش ناله خاشاکی کشیدی / به دست نغمه اش بر خاک چیدی
گهی از ناله کردی نغمه پاشی / گهی از نغمه کردی دلخراشی
ز هر خارش بدل نیشی خلیدی / ز هر کج نغمه یی طعنی شنیدی
چو آن غمخانهٔ خاشاک بنیاد / ز سعی آن پریشان گشت آباد
همان بنشسته بود آنی دران کاخ / در آن گلشن بکرده ناله گستاخ
صبا دامن فشان بر وی گذر کرد / اساس کلبه اش زیر و زبر کرد
چنان زد بر بساطش پشت پائی / که هر خاشاک او افتاد جائی

«عقیلی کوثری»

زیان طمع

روایت کرده اند که مردی با عیسی علیه السلام گفت: خواهم که اندر صحبت تو باشم با وی بهم برفتند تا بکنار جوی آبی رسیدند و سه نان داشتند، مردیکی بدزدید و عیسی بکنار جو شده بود، چون باز آمد نان ندید. گفت که برگرفت؟ گفت ندانم پس از آنجا بگذشتند آهویی همی آمد با دو بچه عیسی یکیرا آواز داد نزدیک وی آمد، ویرا بکشت و اندر وقت بریان شد و هر دو سیر بخوردند، پس گفت زنده شو زنده شد بفرمان خدای تعالی، پس آن مرد را گفت بدان خدای که این معجزه بتو نمود بگو نان کجا چه شد؟ گفت ندانم، از آنجا برفتند و بجائی رسیدند که ریگ بسیار بود، عیسی آن ریگ جمع کرد و گفت بفرمان خدای زر گرد، همه زر شد. پس سه قسمت کرد و گفت یک قسمت مرا و یک قسمت ترا و یک قسمت آنرا که نان دارد، مرد از حرص زر که بدید مقر آمد که نان من دارم، عیسی گفت هر سه ترا و بوی گذاشت و برفت، دو مرد فراوی رسیدند، و خواستند که ویرا بکشند و زر ببرند گفت مرا مکشید و هر یکی از ما سیکی برگیرد، پس گفتند یکیرا بفرستیم تا مارا طعامی آرد این مرد بشد و طعام خرید و با خویش گفت افسوس باشد که این زر ببرند، من زهر اندرین طعام کنم تا ایشان بخورند و بمیرند و من جمله زر گیرم، و آن دو کس

گفتند چه بودست که زر بوی باید داد، چون باز آید وی را بکشیم و زرها بگیریم، چون باز آمد وی را بکشتند و ایشان هر دو طعام بخوردند و بمردند. زر جمله بماند، عیسی بر آنجا بگذشت زر جمله آنجا دید و هر سه کشته، گفت با اصحاب: زر چنین باشد از وی حذر کنید.

«نصیحة الملوک»

کمند احسان

بره در یکی پیشم آمد جوان   تبک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند   که می آرد اندر پیت گوسفند.

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد   چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید   که خود خورده بود از کف او خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش   که احسان کمندیست در گردنش

«بوستان سعدی»

پیام ایران

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد   ترا پیام بصد عز و احترام دهد

ترا چه گوید؟ گوید که: خیر بینی اگر   بکار بندی پندی که باب و مام دهد

نسیم صبح که بر سرزمین ما گذرد   ز خاک پاک نیاکان ترا سلام دهد

بیاد عشرت اجداد تست، هر نوروز   که گل بطرف گلستان صلای عام دهد

تو پای بند زمینی و رشته ایست نهان   که با گذشته ترا ارتباط تام دهد

گذشته پایه و بنیان حال و آینده است   سوابق است که هر شغل را نظام دهد

کسی که از پدران ننگ داشت ناخلفست   که مرد را شرف باب و مام نام دهد

شعایر پدران و معارف اجداد   حیات و قدرت اقوام را قوام دهد

مباش غره بتقلید غربیان، که بشرق   اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد

پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو   که پند و موعظات با صد اهتمام دهد

بما خطاب کند با دو دیده خونبار   که: کیست آن که بمن خون خویش وام دهد؟

چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند   یکی نماند که ملک من انتظام دهد

اگر یکی بره راست رفت، از پی او   کسی نیاید کان شغل را نظام دهد

کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل — جراحت دل خونین التیام دهد
ز چنگ بیهنران گر کشد زمام امور — بدست مردم صاحب‌هنر زمام دهد
کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را — بیاد مردم درماندهٔ عوام دهد

«ملک‌الشعراء بهار»

چند لطیفه

یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست، گفت اسب دارم اما سیاه است. گفت مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد. گفت چون نخواهم داد همین قدر بهانه بس باشد.

جنازه‌ای بر راهی میبردند، درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست. گفت آدمی. گفت کجاش میبرند، گفت به جائی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی، نه نان و نه آب. گفت بابا مگر بخانهٔ ماش میبرند.

ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بخیلی دید که سه روز پی در پی بود و نمیخوردند، گفت عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.

«عبید زاکانی»

جام شوکران

یکی از شاگردان سقراط گوید:

روزیکه بنا بود سقراط جام زهر را بنوشد من عالم غریبی داشتم و از اینکه بر بالین مرگ آن دوست گرامی نشسته‌ام دل‌سوخته نبودم، چون از دیدن رفتار و شنیدن گفتار او پیدا بود که مردی سعید است و مردنش چنان بزرگواری و شهامت بود که یقین کردم خداوند باو یاری میکند تا او را به بلندترین پایهٔ سعادت که برای هیچکس دست نمیدهد برساند، پس اینحال نمیگذاشت دلسوزی که همراه سوگواری است برای من پیش بیاید، و نیز لذتی را که همه وقت از گفتگوهای فلسفی میبردم این هنگام در نمی‌یافتم، با آنکه سخن همه از معرفت میرفت، باری از این اندیشه که چنین مردی در کار مردن است عالم غریبی از شادی و اندوه آمیخته بهم برای من دست داده و حاضران همه این حال را داشتند، گاهی لبخند میزدیم و زمانی اشک میریختیم، و من نیز مانند همهٔ یاران نهایت انقلاب را داشتم. در این اثنا یکی از شاگردان بسقراط گفت: برگو تا ترا چگونه بخاک بسپاریم؟ سقراط گفت: اگر از دست شما گریختم و توانستید مرا بچنگ آورید هر قسم خواستید بخاک بسپارید مختارید، پس از آن بما نگاه کرده لبخندی زد

و گفت : چنین می پندارید که من آنم که ساعت دیگر لاشه خواهد بود، و از من میپرسید چگونه باید بخاک سپرد ، چون جام زهر نوشم اینجا نخواهم ماند و از شما دور شده بسر منزل نیکان خواهم رفت . این سخن بگفت و برخاست و برای شستشو بحجره ای که در پهلو بود رفت و از ما خواهش کرد بمانیم پس ما همانجا بماندیم و گاهی از آنچه برای ما بیان کرده بود سخن راندیم و تحقیق کردیم ، و زمانی بدبختی که از جدائی او گرفتار میشدیم یاد آوردیم و خود را مانند کودکان دیدیم که از نعمت وجود پدر محروم میگردند و باید عمر را به یتیمی بگذرانند .

پس از آنکه از شستشو فراغت یافت فرزندان او را حاضر کردند دو کودک بودند خردسال و یکی بزرگتر ، آنگاه اهل بیت او را آوردند ، زمانی با آنها سخن گفت و دستور داد ، پس از آن زنها و فرزندان را روانه کرد و نزد ما آمد ، غروب آفتاب نزدیک بود بر تخت خواب نشست و مجال نیافت چندان سخنی بگوید چه خادم زندان در رسید و نزدیک او شده گفت : ای سقراط سرزنشی که بدیگران میکردم البته برای تو جا نخواهد داشت ، زیرا چون بآنان حکم قضاة را ابلاغ مینمودم که باید شوکران بنوشند بر من خشم میکردند و دشنام میگفتند ، اما ترا همواره بردبارترین و رام ترین و بهترین

کسانی که باین زندان آمده اند یافته ام و یقین دارم تو از من دلتنگ نیستی و اگر خشم داری بکسانیست که سبب بدبختی تو گردیده اند و آنها را میشناسی ، اکنون ای سقراط میدانی با تو چکار دارم بکوش تا آنچه از آن گزیری نیست با متانت تحمل کنی ، اینک خدا نگهدار سقراط بر او نگریسته ، گفت ای دوست خدا نگهدار تو باشد آنچه گفتی همان خواهم کرد ، آنگاه بما گفت ببینید چه نیکو مردیست در مدتیکه اینجا بوده ام بارها بدیدن من آمده و بهترین مردمان است و اینک از روی راستی بر من دلسوزی میکند باید بخوشی گوش به سخن او دهیم ، زهر را اگر سائیده اند بیاورند و گرنه بسایند من بنده ای که نزدیک او بود اشاره کردم ، او بیرون رفت ، و پس از زمانی با دیگری برگشت که زهر را در دست داشت و آن در جامی سائیده بود ، سقراط چون او را بدید گفت ، آفرین ای دوست اکنون بمن بیاموز که چه باید کرد ، آنمرد گفت کاری نداری جز اینکه چون نوشیدی باید راه بروی تا پایت سنگین شود آنگاه بر تخت بخوابی ، پس جام را باو داد . سقراط با کمال آرامی و بی هیچ پریشانی آنرا گرفت نه رنگش زرد شد نه چهره اش تغییر کرد ، مانند همه اوقات با نهایت سکونت بآن مرد نگاه ، انداخت و گفت آیا اجازه دارم جرعه ای از این مشروب بر خاک بیفشانم ؟ او جواب داد

ای سقراط بیش از آنچه برای نوشیدن مردان لازم است نمی سائیم. سقراط گفت دانستم اما اجازه دارم و جا دارد که بدرگاه خداوندان دعا کنم که سفر مرا بخیر گردانند و جز این چیزی نمیخواهم و آرزویم این است که دعای مرا برآرند. این بگفت و جام را بلب بُرد و با طمأنینه و آرامی شگفتی زهر را نوشید، تا آنزمان ما اشک خود را نگاهداشته بودیم اما چون زهرنوشی او را دیدیم تاب و توان از دست ما برفت، اشک من فراوان ریخت و هرچند کوشیدم نتوانستم آنرا باز دارم ناچار روی خود را بجامه پوشیدم تا بآزادی بر خود گریان شوم، چه گریهٔ من بر مصیبت خویش بود نه بر سقراط، و از آنجهت که از نعمت وجود چنین دوستی محروم میشدم. سقراط گفت دوستان چه میکنید؟ من زنان را برای پرهیز از دیدن این احوال روانه کردم زیرا همواره شنیده ام که دم مرگ را باید با سخنان نیکو گذرانید آرام باشید و دل قوی دارید ما از شنیدن این کلمات شرمنده شدیم و اشک خود را نگاه داشتیم. سقراط گردش میکرد، پس از زمانی گفت پایم سنگین میشود و چنانکه زندانبان فرمان داده به پشت خوابید، همان دم مردی که جام زهر را باو داده بود نزدیک شد و زمانی پاهای او را وارسید و بقوت فشرد و پرسید آیا حس میکنی؟ جواب داد نمی کنم. پس

کم کم دست خود را بالا برد و بما نشان داد که بدن او سرد و سخت میشود، خود او نیز دست مالید و گفت همین که سردی بقلب رسید سقراط از شما مفارقت خواهد کرد. همین که شکم سرد شد پوششی که بر سر و رویش انداخته بودند برداشت و عباراتی که آخرین سخن او بود گفت، اندکی بعد جنبشی کرد. پس زندانبان پوشش را یکسره از روی او برداشت چشمش بیحرکت بود، پس من چون چنین دیدم چشم و دهان او را بستم.

این بود فرجام کار استاد من و آن مردی که میتوانم بگویم بهترین کسی بود که در زمان خود دیده ام و خردمندترین و درستکارترین مردان بود.

«نقل باختصار از کتاب حکمت سقراط و افلاطون»

عدل امیر اسمعیل سامانی

اسمعیل سامانی با دوازده هزار مرد به جنگ عمرو لیث رفت گذر بر سری داشت در کوچهٔ باغی درخت پر سیب سر بر راه داشت اسمعیل غلامی را نهانی بر آن بگماشت تا خود کسی از آن سیب تصرّف خواهد کرد یا نه همهٔ لشکر بر آن بگذشته و یک سیب تصرّف نکردند. اسمعیل خدایرا سجده شکر گذارد که سیاست و عدل او در دل لشکر بدین مرتبه رسانیده و امید ظفر است.

«تاریخ گزیده حمدالله مستوفی»

ار خسی افتدت بدیده مثال

این چنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که در زمانه کراست

هرچه در علم و فضل من بفزود — همچنانم ز جاه و مال بکاست

ای تن آرام گیر و صبر گزین — که مرا مروز از پس فرداست

مشو آنجا که دانهٔ طمع است — زیر دانه نگر که دام بلاست

خویشتن را خلق مکن برخلق — بُرد نو بهتر از کهن دیباست

زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه ناپیداست

همه از آدمیم ما، لیکن — او گرامیتر است کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است — که همه از میانهٔ خاراست

نعل اسبان شد آنچه ریماهن — تیغ شاهان شد آنچه روهیناست

گرچه پیوسته شعر گویم من — عادت من نه عادت شعراست

نه طمع کرده ام ز کینهٔ کس — نه تقاضاست شعر من نه هجاست

هیچو ما روزگار مخلوقست — گله کردن ز روزگار چراست

گله از هیچ کس نباید کرد — کز تن ماست آنچه بر تن ماست

کرم پیله بخود همی بتند — که همی بند گردش چپ و راست

ار خسی افتدت بدیده مثال — سوی آن کس نگر که نابیناست

«مسعود سعد سلمان»

جستجوی دوست

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای

«بوستان سعدی»

صدا یا صوت

هر حرفی که در زبان فارسی هست شش صدای مختلف بزبان میآید که سه تای آنها را حرکت و سه تای دیگر را حرف مینامیم: سه حرکت عبارتست از ـَ ـِ ـُ که بفارسی بترتیب زبر، زیر، پیش و بعربی فتحه، کسره، ضمّه گوئیم مانند دَ دِ دُ. سه حرف عبارتند از ا، و، ی که بدینگونه تلفظ میشوند (آ)، (او) (ای). بدینگونه زبان فارسی دارای شش صدا میباشد: اَ، اِ، اُ، آ، او، ای

«تنوین»

هنگام تلفظ کردن درآخر بعضی کلمات عربی نون ساکنی افزوده میشود که در نوشتن آنرا حذف مینمایند و بجای آن حرکاتی بکار میبرند که تنوین نام دارد.

تنوین بر سه قسم است: نصب، جرّ، رفع، ـً ـٍ ـٌ که بفارسی دو زبر، دو زیر، دو پیش گوئیم، مانند: غالباً (تنوین نصب)، وبعبارةٍ اخری (تنوین جرّ)، ومشارٌالیه (تنوین رفع).

تنوین نصب را معمولاً بشکل الف مینویسند مانند: اتفاقاً، معمولاً. مگر در

مواقعی که آخر کلمه تای مدوّره (ة) ویا همزه (ء) باشد که بدین صورت نوشته میشود: نسبةً. حقیقةً. ابتداءً. جزءً.

امّا اگر تا جزء کلمه باشد باید حتماً بصورت الف نوشته شود مانند موقّتاً (وقت)، اثباتاً (ثبت).

باید دانست که کلمات غیر عربی تنوین پذیر نیستند در این صورت اگر در آخر کلمات فارسی وخارجی تنوین آورده بگوئیم زباناً احیاناً تلفوناً تلگرافاً غلط است

پس باذکر مطالب فوق دانستیم که زبان مرکّب است از حروف وحرکات، یا صداها واصوات، وحروف وحرکات کلمات هر زبانرا فراهم میکنند.

پا از حدّ خود فراتر منه

اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوئی رسیدند اوّل شتر درآمد، چون در میان جوی رسید آب تا شکم وی برآمد، درازگوش را آواز داد که درآی. آب تا شکم بیش نیست. درازگوش گفت راست میگوئی امّا از شکم تو تا شکم من تفاوتست. آبی که بشکم تو نزدیک گشت از پشت من خواهد گذشت

ای برادر بهتر از خود هیچکس نشناسدت زآنچه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بستایدت نا بخردی قدر خود بشناس و پا از حدّ خود بیرون منه

«بهارستان جامی»

زهد ریائی

حکایت :- زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخواستند بیش از آن کرد که عادت او بود، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب فراست داشت، گفت ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست — عیبها را نهفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

«گلستان سعدی»

حکایت :- روزی شیخ ابوسعید بگورستان میشد چون بسر تربت مشایخ رسید جمعی را دید که در آن موضع خمر میخورند و دف میزنند. صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند و ایشانرا برنجانند و بزنند، شیخ اجازت نداد.

چون شیخ نزدیک ایشان رسید گفت: خداوند همچنانکه در این جهان خوشدلتان میدارد در آن جهان نیز خوشدلتان دارد آن جمله برخاستند و در پای اسب شیخ افتادند و خمرها بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از نیکمردان گشتند.

«اسرار التوحید»

فضل و شرف مرد به چیست

حکایت کنند که یکی از رؤسای یونان بر غلام حکیمی افتخار نمود. غلام گفت اگر موجب مفاخرت تو بر من این جامه های نیکوست که خویشتن بدان بیاراسته ای، حسن و زینت در جامه است نه در تو. و اگر موجب فضل تو این اسب است که بر و بر نشسته ای، چابکی در اسب است نه در تو. و اگر موجب فضل پدران تست، صاحب فضل ایشان بوده اند نه تو. و چون ازین فضائل هیچکدام حق تو نیست اگر صاحب هر یکی حظ خویش استرداد کند، بلکه خود فضیلت هیچکدام از و بتو انتقال نکرده است تا برد حاجت افتد پس تو که باشی؟

«اخلاق ناصری»

اثر تربیت

شنیده ام که شهی با وزیر خود می گفت — که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ — بمیوهٔ شکرین جاودانه بارور است
وزیر گفت: سرشت ستوده باید از آنک — بکور دادن آئینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت — برنده جوهری از آهنی که بدگهر است
چو این شنید ملک در خفا بحاجب گفت: — مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
پی تدارک این کار گربه ای باید — که بسته بر قدم همت تو نا مور است
برفت حاجب و فی الفور گربه آورد — که هر که دیدش گفتی نه گربه، شیر نر است
ملک بکارکنان گفت کش بیاموزند — صنایعی که نهان در طبیعت بشر است
بیک دو هفته چنان شد که حاضران گفتند: — یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت — ببین بجانوری، کز بشر بلندتر است
ببین بگربه، که در پیش تخت من برپای — ستاده شمع بکف از غروب تا بسحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم — گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است

«ادیب الملک فراهانی»

آداب حرکت و سکون

از آداب حرکت آنست که شخص در رفتن تعجیل نکند که نشانهٔ طیش است، و تأنی زیاده از حد نکند که علامت کسل است، و چون متکبران نخرامد و طریقهٔ اعتدال نگاه دارد، و بسیار باز پس ننگرد که آن شیوهٔ ابلهانست، و پیوسته سر در پیش ندارد که آن دلیل غلبه حزن و فکر است، و در نشستن پای دراز نکند و یک پای بر دیگری نهد، و بر زانو ننشیند الا در خدمت پادشاه و استاد و پدر و مادر و کسی که بمثابهٔ ایشان باشد، و سر بزانو و دست ننهد که علامت حزن و کسالت باشد، و دست در بینی و دهان نکند و از مفاصل انگشت و غیره بانگ بیرون نیاورد، و آب دهان و بینی چنان نینداز د که حاضران مشاهده کنند یا آواز آن بشنوند و بدست و سر آستین و دامان پاک نکند، و چون بمجلسی رود فروتر از جایگاه خود و بلندتر از آن ننشیند و اگر بزرگ مجلس او باشد هر جا که نشیند جائز بود، چه صدر آنجا خواهد بود و اگر در میان مجلس خواب بر و غلبه کند اگر تواند برخیزد و الا خواب را بحکایتی یا فکری از خود دفع کند، حاصل آنکه بر وجهی سلوک کند که مردم را از او نفرتی و زحمتی نباشد.

«اخلاق جلالی»

آگاهی فریدون از مرگ ایرج

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
همی شاه را تخت پیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران ساختند
بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو برسواری بدرد
خروشی برآمد از آن سوگوار — یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندر آن پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان
ز تابوت چون پرنیان برکشید — بریده سر ایرج آمد پدید
سیه شد رخان، دیدگان شد سپید — که دیدن دگرگونه بودش امید
سپه داغ دل شاه با های و هوی — سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان — بیامد ببر برگرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید — سر تخت را تیره بی شاه دید

برافشاند بر تخت خاک سیاه — بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ و همی خست روی — همی ریخت اشک و همی کند موی
گلستانش برکند و سروان بسوخت — بیکبارگی چشم شادی بدوخت
برآنگونه بگریست چندان بزار — همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی — شده تیره، روشن جهان بین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون — نشسته به تیمار و درد اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند — همه زندگی مرگ پنداشتند

«فردوسی»

باید در غم دیگران شرکت جست

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه سرایت بود برکنار

«بوستان سعدی»

هوشیاری شاپور

چون هرمز درگذشت او را پسری نبود. لیکن زنی از زنان او حملی داشت. و هرمز وقت فوت موبدان را بخواند و گفت فلان زن من حملی دارد اگر پسر زاید ولیعهد من او باشد. این بگفت و رخت بربست، و ملک عجم بی پادشاه ماند. لیکن بعد از ماهی دو سه از آن زن پسری متولد شد که آفتاب از رشک جمالش بر شرفهٔ زوال بود، و خلایق بر ولادت او خرم و شادمان شدند، و تاج شاهی را بر گهوارهٔ او بیاویختند، و در تربیت او مبالغتها نمودند، و چون بسن تمیز رسید جهت تعلیم او حکیمی تعیین نمودند و چون نیک از بد بشناخت اول حکمی که کرد و امری که فرمود در سن هفت سالگی بود که روزی بر بام ایستاده بود و خلقی بر دجله میگذشتند و بیکدیگر مزاحمت مینمودند و فریاد میکردند شاپور پرسید که این چه فریاد است؟ گفتند یک پل بیش نیست و مرور جمهور خلایق بر آنست، بعضی از این طرف میروند و برخی از آنجانب میآیند و در اثناء راه بیکدیگر برخورد مینمایند و بعضی در آب میافتند، شاپور گفت پل دو کنند تا یکی آیندگان را باشد و دیگری روندگان را. و چون این بمسامع موبدان رسید بغایت شادی کردند و آن معنی را بکمال زیرکی

او حمل کردند و اقبال او را بفال گرفتند، و چون شاپور بسن مردی رسید کارهای با نام کرد و در استیصال عرب بیشتر مبالغه کرد. و بدان سبب که او کتفهای عربان بیرون میکرد او را ذوالاکتاف خواندند.

«جوامع الحکایات»

بگفتار دیگران فریفته نباید شد

آورده اند که زاهدی از جهت قربان گوسفندی خریده در راه قومی بدیدند طمع کردند و با یکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسفند ببرند. پس یک تن از پیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا میآوری؟ دیگری بدو گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد؟ سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاح است اما زاهد نمینماید که زاهد را با سگ صحبت نباشد و دست و جامهٔ خویش را از او صیانت واجب دارد. ازین نسق هر کسی چیزی گفت تا شکی در دل او افتاد و خود را متهم گردانید، و گفت شاید بود که فروشندهٔ این جادوگر بوده است و چشم بندی کرده. در حال گوسفند بگذاشت و برفت و آن جماعت بردند.

(کلیله و دمنه)

پاداش بدی

شنیدم که گرگی بچنگال کین ... بدرّید بر روبهی پوستین
درآویخت با گرگ شیری به جنگ ... فروکند گرگینه نیزش بچنگ
کمانداری آن شیر را از کمین ... هم افکند از ناوکی زهرکین
چو آن تیرزن کرد آهنگ آن ... به چاهی درافتاد و بسپرد جان
اگر هوشمندی یکی پند گیر ... ز روباه و گرگ و ز صیّاد و شیر
به گیتی همه تخم نیکی فشان ... که بر جز نکوئی نبینی از آن
به دیلم مرا بود وقتی سفر ... به فرمان دارای جمشید فر
ز خاک سیه پوش و آب سفید ... ز امید هستی شدم نا اُمید
بدانگی دو سیم از گذرگاه رود ... کشاورز آن بوم راهم نمود
ستم پیشه مردی نداد اش درم ... به دشنام و چوبش بیازردهم
من از آب آسان گذشتم چو برق ... ستم پیشه مسکین به گرداب غرق
رهائی ز کشتی بود با خدای ... ولیکن مرنجان دل ناخدای
ز نیکی نکوئی ز بد بد رسد ... به هر کس رسد آنچه از خود رسد
به اندرز من ای پسر گوش کن ... جز این هرچه دانی فراموش کن – فتحعلی خان صبا

فضیلت طاعت حق

آورده اند که امیری از بلخ بود و او را عم زاده ای بود و شب و روز بخدمت امیر مشغول بود . ناگاه ترک خدمت امیر بکرد و بخدمت حقتعالی مشغول شد ، امیر تفحص حال وی بکرد گفتند او بخدمت حقتعالی مشغولست ، امیر یکی بفرستاد و او را بخواند ، و گفت چه شد ترا که ترک خدمت من بکردی و از من دور شدی ؟ گفت از آن جهت که در خدمت کردن تو پنج عیب دیدم و در خدمت کردن حق تعالی پنج فضیلت بدیدم . امیر گفت در خدمت کردن من چه عیب دیدی و در خدمت کردن حقتعالی چه فضیلت دیدی ؟ گفت اوّل آنکه چون در خدمت تو بودم از بامداد تا پیشین در پیش تو بر پای ایستاده بودم و نمی گفتی مرا که یکبار بنشین ، و چون در خدمت حق بودم در چهار رکعت نماز که میکردم دو بار مرا میفرمود که بنشین . دوّم آنکه تا تو طعام سیر نمی خوردی نمی گذاشتی مرا که طعام خورم و من خدایی می پرستم که مرا طعام میخوراند و خود نمی خورد . سوّم آنکه آن هنگام که تو بخواب میروی احتیاج داری که قومی بر بالای سر تو شبها در آن بایستند و بیخواب شوند و ترا حراست کنند تا آنزمان که بیدار شوی و من خدایی

میپرستم که مرا بخواب میکند و نگاهبان منست تا بیدار شوم . چهارم آنکه آن هنگام که بودم در خدمت تو و بر گناهی که کردم مطلع شدی مرا میکشتی و مرا حاجت بود بر آنکه ملکی بشفاعت آورم بخدمت تو تا مگر مرا عفو کنی و از سر خون من درگذری ، و من خدائی میپرستم که گناهان من میآمرزد و اگرچه بسیار است بیکبار که استغفار میکنیم . پنجم آنکه آن هنگام که خدمت تو میکردم مرا حاجت بود که خدمت دیگران کنم و من خدائی میپرستم که مرا بخدمت غیر خود رها نمی کند بلکه خلق خود بخدمت من باز میدارد »

(فردوسی المرشدیه)

دوری از بدان

ای پسر همنشین اگر خواهی — همنشینی طلب ز خود بهتر
زانکه در نفس همدم از همدم — نفس پیدا شود بخیر و بشر
مثل اخگر که با همه گرمی — سرد گردد بوصل خاکستر ،
ور چه باشد فسرده طبع انگشت — چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوی — دور باش از بدان ، عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین — در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو — ور پسند آیدت از آن مگذر

(ابن یمین)

حروف

زبان فارسی امروز مرکب از سی و سه حرفست که آنها حروف هجا یا تهجی یا الفبا میگویند . این سی و سه حرف عبارتست از :

ا . ء . ب . پ . ت . ث . ج . چ . ح . خ . د . ذ . ر . ز . ژ . س . ش . ص . ض . ط . ظ . ع . غ . ف . ق . ک . گ . ل . م . ن . و . ه . ی

از این سی و سه حرف هشت حرف تنها در کلماتی که از زبان عرب گرفته شده است نوشته میشود و آن عبارتست از :

ث . ح . ص . ض . ط . ظ . ع . ق .

حرف قاف (ق) در برخی از کلماتی که از زبان ترکی گرفته شده نیز نوشته میشود مانند قیماق . قرق . قاشق .

حروف پ . چ . ژ . گ تنها در زبان فارسی هست و در کلماتی که از زبان عرب گرفته شده نیست .

حجّاج و مرد بیگناه

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجّاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نظر کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجّت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — دمکن ، دست ازین مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی بیکبار کُشت
مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی
بسودا چنان بروی افشاند دست — که حجّاج را دست حجّت ببست
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آنشب نخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند

(بوستان سعدی)

گویند گذار متنبی بوقت آنگه بفارس نزد عضدالدوله میرفت بر ارّجان افتاد و ابن عمید آنجا بود متنبی را بخانهٔ خود فرود آورد و اکرام و ترحیب کرد ، و مدّتی آنجا باز گرفت ، و کتاب عین در لغت که خلیل احمد ساخته است بر متنبی خواند و هرگاه که متنبی در مجلس او آمدی ، ابن عمید از مسند خویش برخاستی و در پیش وی بزانو در آمدی و درس خواندی و حاضران را گفتی که علم بر علما چنین باید خواند (تجارب السلف)

سیرت عمرولیث

امّا عمرو چون او برفت جهد کردی تا بیشتری از آئین و سیرت وی نگاه داشت و هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد و دون پلها و میلهای بیابان و کار خیر بسیار رفت بر دست وی و قصد بیش داشت که بدان نرسید و همّت عالی داشت هیچ ضعیف را نیازردی و گفت پیه اندر شکم بنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید . و گفت مرغ بمرغ توان گرفتن و درم بدرم گرد توان ساختن و مردان را بمردان استمالت توان کردن و گفتی اگر پیر خر بار نکشد راه برود .

(تاریخ سیستان)

سکون و آرامش

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم، و شبانگاه بپای کریوه‌ای سست مانده، پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت: چه نشینی که نه جای خفتن است، گفتم چون روم که نه پای رفتن است. گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند: رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

اگه مشتاق منزلی مشتاب   پند من کاربند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود بشتاب   شتر آهسته میرود شب و روز

(گلستان سعدی)

ابن عمید

نام و نسب او ابو الفضل محمد بن حسین بن محمد است. از نُکُفات جهان و نوادر روزگار بود و در حکمت و ادب و شعر و کتابت مهارت داشت و در ذکاء و فطنت یگانهٔ آفاق بود. رکن الدوله ابو علی حسن وزارت خویش بوی داد و محبت او در دل رکن الدوله راسخ شد و او را اکرام و تعظیم تمام فرمود.

گویند سبب قرب ابن عمید پیش رکن الدوله آن بود که رکن الدوله میخواست

که در ری عمارتی سازد، موضعی اختیار کرد که در آنجا درختی عظیم رسته بود و آن را عروق و اصول بسیار در زمین محکم شده، و میخواستند آن درخت را قلع کنند تا عمارت بتوان کرد. جهت آن مبلغی معین کردند. ابن عمید گفت من این زحمت از خاطر مبارک پادشاه بردارم. و این درخت را با این عظمت باندک سعی قلع کنم. رکن الدوله را بعید نمود و در دل نشست که چنین درختی را بر آن صورت که ابن عمید میگوید چگونه قلع توان کرد؟ از راه استهزاء و استحقار گفت: این دعوی را از قوه بفعل باید آورد تا بنگرم چگونه میکنی؟ ابن عمید بفرمود تا رسنها و میخهای بسیار بیاوردند و بطریق جر اثقال رسنها در درخت محکم بستند و میخها بکوفتند و چند کس را بفرمود تا رسنها برصورتی که میدانست میکشیدند، و نگذاشت که کسی نزدیک آن بایستد. رکن الدوله با توابع و حواشی نظاره میکردند ناگاه زمین در حرکت آمد و از هم شکافته شد، و درخت با آن عظمت با اصول و عروق منقطع گشت و بر زمین افتاد. ابن عمید را بسبب این هنر که از خود نشان داد، در دل رکن الدوله منزلتی تمام پدید آمد. ابن عمید در ایام وزارت خویش پیوسته با علما و ادبا و ارباب علم و دانش مجالست میکرد و این طبقه را بی اندازه محترم میداشت و دربارهٔ ایشان اکرام و تعظیم تمام مینمود.

بچشم بزرگی به پیران نگر

بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بخردان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار / که از راستکاری شوی رستگار
به طاعت چه حاصل که پشت دوتاست / چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش در روشنائی راست رای / به انصاف با بندگان خدای
دم صبحگاهان چو گردان سپهر / بر آفاق مگشای جز چشم مهر
چو باید بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران نکوئی بسی / گزین شیوه دانم به پیری رسی
بخردان بچشم حقارت مبین / بسا خرد صدر بزرگی نشین
بدرویش محتاج بخشش نمای / فرو بسته کارش به بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ / چرا داری از کشت باران دریغ؟
تواضع کن آن را که دانشور است / به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب / سر خود نبرده فرو زیر آب

(جامی)

سخنان ملوک

چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند. گوئیا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند. اوّل شاه کسری گفته است. هرگز پشیمان نشده ام از آنچه نگفته ام. وبسا گفته که از پشیمانی آن در خاک وخون خفته ام.

شاه قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت وآنچه گفته ام نتوانم نهفت. خاقان چین در این معنی چنین سخن رانده است که بسیا باشد که پریشانی گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن. ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است دست تصرف مرا از وی دبسته است و هرچه نگفته ام مالک ویم اگر خواهم بگویم واگر خواهم نگویم.

(بهارستان جامی)

گستاخی فرزند

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل آزرده بکنجی نشست وگریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی.

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا / که تو شیر مردی و من پیرزن

(گلستان سعدی)

زیان شتاب و بی احتیاطی

خرسی از حرص لقمه بر لب رود
بهر ماهی گرفتن آمده بود

ناگه از آب ماهئی بر جست
برد حالی بصید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد
پوستین از خطا در آب نهاد

آب بس تیره بود و پهناور
خرس مسکین در آب شد مضطر

دست و پا زد بسی و سود نداشت
عاقبت خویش را بآب گذاشت

از بلا چون بحیله نتوان رست
باید آنجا ز حیله شستن دست

همچو خیکی که پشم ناکنده
باشد از رخت و بخت آکنده

بر سر آب چرخ زن میرفت
دست شسته ز جان و تن میرفت

دو شناور ز دور بر لب آب
بهر کاری همی شده بشتاب

چشمشان ناگهی فتاد بر آن
از تحیر شدند خیره در آن

کان چه چیز است مرده یا زنده است
پوستی از قماش آکنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت
وانگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بدان برسید
خرس خود مخلصی همی طلبید

در شناور دو دست زد محکم
باز ماند از شنا شناور هم

اندر آن موج گشته از جان سیر
گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار
بانگ بر داشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست بگذارش
هم بدان موج آب بسپارش

گفت من پوستر اگذاشته ام
دست از پوست باز داشته ام

پوست از من همی ندارد دست
بلکه پشتم بزور پنجه شکست

(جامی)

نعمتهای مجهول

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند

در جهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آنکس که نیک و بد داند

تو چه دانی که چند بد هر روز
بخت نیک از تو می بگرداند

راستی کن همه که در دو جهان
بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار باش در همه کار
پیش از آن کت قضا بخسباند

نیک رو بد مرو که نیک و بد است
که ز ما یادگار میماند

(مسعود سلمان)

ارزش خرد

نهان نیست چیزی ز چشم سر دل — مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست در ما که او را — به فرمان او شد خرد جفت با جان
خرد گوهر است و دل و جان ما کان — بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت — خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیکبختی — به عالم، که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاک است لیکن — دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
به زندان دنیا درونست جانت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی انسان رسول نهانیست — که در دل نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را — که آن این چنین است و آن نیست پنهان

(ناصر خسرو)

نیکی

مکن هرگز ستم بر زیردستان — که ایشان چون تو حق را بندگانند
حیات دایم از داد و دهش جوی — که نوشروان و حاتم زندگانند

(ابن یمین)

حکایت

یکی از ملوک پارس بر وزیر خویش خشم گرفت و او را معزول کرد و وزیری دگر نصب کرد و معزول را گفت: خود را جای دیگر اختیار کن تا بتو بخشم، که نعمت و حشم خود آنجا روی. وزیر گفت نعمت نخواهم و آنچه دارم به خداوند بخشیدم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد. اگر بر من رحمت خواهد کرد از مملکت مرا دیهی بخشد ویران تا من با اتباع خود بروم و آن دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم. ملک فرمود که چندان دیه ویران که خواهد بدو دهید. در همهٔ مملکت پادشاه بجستند یک ده ویران و یک بدست جای ویران نیافتند که بدو دادندی و پادشاه را خبر دادند. وزیر گفت: ای ملک من میدانستم که در همهٔ ولایت جائی ویران نیست. اکنون چون ولایت از من باز گرفتی بدان کس ده که هرگاه از وی باز خواهی همچنین باز بتو دهد که من دادم. چون این سخن معلوم شد ملک از وزیر معزول عذر خواست و او را خلعت فرستاد و وزارت باو باز داد.

(قابوسنامه)

خط

خط عبارتست از علاماتی که برای نشان دادن هر حرف و هر صدائی نوشته میشود. خط فارسی و خط زبان عربی یکیست. این خط در مدت هزار و سیصد سال که از تاریخ آن میگذرد تغییر یافته و اصلاحاتی در آن کرده اند و اینک بسه شکل نوشته میشود:

. خط نسخ که در چاپ کتابها و روزنامه ها بکار میرود

۲. خط نسخ تعلیق یا نستعلیق که در نوشتن بکار میبرند و این کتاب نیز بهمان خط نوشته شده است.

۳. خط شکسته که در آن برای آسانی دو یا چند حرف را بیکدیگر میچسبانند و در چاپ هم معمول نیست.

پرسش: خط را تعریف کرده اقسام آنرا بیان کنید. خط نسخ و نستعلیق چه فرقی بایکدیگر دارند.

یک روح در دو بدن

حکایت: - شبلی گوید که وقتی دو دوست بودند، یک چند با یکدیگر در سفر و حضر صحبت کردند. پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست گذر کنند. ایشانرا چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرق شد. دوست دیگر خویشتن را از پس او در آب افکند. پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان در آب شدند و ایشانرا برآوردند بسلامت. پس چون ساعتی برآمد و برآسودند آن دوست نخستین با دیگر گفت گرفتم که من در آب افتادم، ترا باری چه بود که خویشتن را در آب انداختی؟ گفت من بتو از خویشتن غایب بودم چنان دانستم که من توام.

(اسرار التوحید)

رعایت حال افتادگان

بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر
روز ازل که تربت پاکش عبیرگین

کای طفل اگر به صحبت افتاده ای رسی
شوخی مکن به چشم حقارت در او مبین

گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود
باری چنان مکن که شود خاطری حزین

(عماد فقیه کرمانی)

حرف بزرگتران را باید شنید

ای پسر لحظه‌یی تو گوش بده / گوش بر قصهٔ دو موش بده
که یکی پیر بود و عاقل بود / دگری بچّه بود و جاهل بود
هردو در کنج سقف یک خانه / داشتند از برای خود لانه
چشم گربه به چشم موش افتاد / بفریبش زبان چرب گشاد
گفت ای موش جان چه زیبائی / تو چرا پیش من نمی‌آئی
هرچه خواهد دل تو من دارم / پیش من آ، که پیش تو آرم
پیره موش این شنید و از سر پند / گفت با موش بچّه کای فرزند
نروی گربه گول می‌زندت / دور شو، ورنه پوست میکندت
بچّه موش سفید بی مشعر / این سخن را نکرد از او باور
گفت منعم ز گربه از پی چیست؟ / او مرا دوست است و دشمن نیست
گربه هم از قبیلهٔ موش است / مثل ما صاحب دم و گوش است
تو ببین چشم او چه مقبول است / چه صدا نازک است و معقول است
بچّهٔ حرف نشنو و ساده / به قبول دروغ آماده

سخن کذب گربه صدق انگاشت / رفت و فوراً بنای ناله گذاشت
که بداد م رسید مردم من / بجهت گول گربه خورد م من
دمم از بیخ کند و دستم خورد / شکمم پاره کرد و گوشم برد
پنجه اش رفت تا جگرگاهم / من چنین دوستی نمی‌خواهم
پیر موشش جواب داد برو / بعد از این حرف پیر را بشنو
هر که حرف بزرگتر نشنید / آن به بیند که بچّه موش بدید

حکایت

(ایرج میرزا)

موشی چند سال در دکّان خواجهٔ بقّال از نقلهای خشک و میوه‌های تر مالامال بسر میبرد، و از آن نعمتهای تر و خشک می‌خورد، خواجهٔ بقّال آن را میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود. تا روزی بحکم آنکه گفته‌اند:

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر / بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود به خانهٔ خود کشید. چون خواجه بوقت حاجت دست به همیان برد چون کیسهٔ مفلسانش

تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی، دانست که کار موش است. گربه را کمین کرد و وی را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای وی ببست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و به اندازه رشته عور آن بدانست دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا به خانهٔ وی رسید خانه‌یی دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید برهم ریخته، و درم و دینار باهم آمیخته، حقّ خود را تصرّف نمود و سر موش را به چنگال گربه سپرد تا جزای خود دید و مکافات خود کشید.

(بهارستان جامی)

مرغ شب

ندانم ز مرغان چه ام مرغ شب — ز هستی نشانی جز آواش نیست
بنالد به بستان شبان دراز — تو گوئی که امید فرداش نیست
مرا او را یکی آسمانی نواست — اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش — که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر زید وز جهان — جز آزاده ماندن تمنّاش نیست
من و مرغ شب را اگر این آرزوست — کسی را بما جای پرخاش نیست

(دکتر لطفعلی صورتگر)

سیاست عمرو بن لیث

گویند عمرو بن لیث را خویشی بود نزدیک و از شمار نزدیکان بود. او را ابوجعفر زیدویه گفتندی و از دوستی که عمرو لیث او را داشتی حال بدانجا رسید که: روزی از هرات صد اشتر سرخ موی آوردند، بر هر یکی خرواری حوایج. عمرو هم چنان بخانهٔ ابوجعفر فرستاد و گفت: تا او را مطبخ فراخی بود. دیگر روز خبر بعمرو لیث رسید که ابوجعفر غلامی را فرو کشید و بیست چوب بزد عمرو بفرمود تا ابوجعفر را حاضر کردند. چون حاضر شد بفرمود تا هر چه اندر خزینه تیغ بود بیاوردند و پیش ابوجعفر بنهادند و گفت: یا باجعفر، هر چه از این تیغها بهتر است جدا کن. ابوجعفر صد تیغ جدا کرد. گفت: از این صد تیغ دو تیغ اختیار کن. از آن دو تیغ اختیار کرد. عمرو لیث گفت: اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ را در یک نیام کنند. ابوجعفر گفت ایّها الامیر دو تیغ در یک نیام راست نیاید. عمرو لیث گفت: پس دو امیر در یک ملک و مملکت راست نیاید. ابوجعفر دانست که خطا کرده است، در حال زمین را بوسه داد و گفت: خطا کردم عمرو لیث گفت: اگر نه آنستی که ترا بر من حقّ خویشی بودی، از تو این خطا فرو نگذاشتمی، این کار ماست، بدست ما باز گذار، این بار ترا عفو کردم.

(از کتاب نصیحة الملوک امام غزالی)

مهر مادر

در عهد ابوحنیفه دو پسر از آنِ دو زنان بود، و هر دو پسران بر در خانه بگذاشتند و خود بمهمّی مشغول شدند. یکی از آن پسران را گرگ بخورد، و یکی بماند. هر دو زن بیامدند و در ین فرزند مانده دعوی کردند، و دعوی بدار القضاء افتاد، چون قاضی صورت واقعه بشنید ندانست که میان ایشان حکم چگونه کند، این مهمّ را از ابوحنیفه پرسیدند، به مجلس قضا حاضر شد، وآن دو زن را پیش خواند و گفت، شما هر دو که بدین فرزند دعوی میکنید هر یکی نیمه ای بگیرید چون شمشیر آوردند آنکه مادر فرزند بود شفقت مادری جنبید و گفت: اینرا زنده بگذارید و بدین مدّعیه دهید که من از سر دعوی خود برخاستم. ابوحنیفه فرمود: این فرزند از آن اینزن است وآن دیگر یرا حقّی نیست. چه این شفقت که این را بود آنرا نبود، پس پسر را زنده بمادر باز دادند و بدین طریق حقّ به مستحقّ رسید.

(جوامع الحکایات)

هر چه کنی کشت همان بدروی

برزگری پند بفرزند داد   کای پسر، این پیشه پس از من تراست
مدّت ما جمله به محنت گذشت   نوبت خون خوردن و رنج شماست
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است   خرّمی مزرعه، ز آب و هواست
دانه چو طفلی است در آغوش خاک   روز و شب، این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ چو گردد درخت   این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی   حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کن از دامن اندیشه دست   از پی مقصود برو تات پاست
هر چه کنی کشت همان بدروی   کار بد و نیک چو کوه و صداست
سبزه بهر جای که روید خوش است   رونق باغ از گل و برگ گیاست
راستی آموز، بسی جو فروش   هست در این کوی، که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه   گر که ترا بازوی زور آزماست
سعی کن ای کودک مهد امید   سعی تو بنّا و سعادت بناست

(پروین اعتصامی)

ستوده دانایان باش

گویند روزی افلاطون نشسته بود ، با جملهٔ خواص آن شهر، مردی بسلام وی درآمد و نشست و از هر نوعی سخن میگفت ، در میانهٔ سخن گفت ای حکیم ، امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو میکرد و ترا دعا و ثنا میگفت که افلاطون حکیم سخت بزرگوار است و هرگز چو او کس نباشد و نبوده است ، خواستم که شکر او بتو رسانم . افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد ، اینمرد گفت ای حکیم از من ترا چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی ؟ افلاطون حکیم گفت مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید ولکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید ندانم که چه کار جاهلانه کرده ام که بطبع او نزدیک بوده است و او را خوش آمده است و مرا بستوده ، تا توبه کنم از آن کار ، مرا این غم از آنست که هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند .

(قابوسنامه)

تشدید و اقسام (ها)

۱ - تشدید : اگر در کلمه یی دو حرف همجنس پهلوی یکدیگر قرار گیرند و حرف اول دارای حرکت نباشد یک حرف مینویسند و روی آن علامتی که تشدید نامیده میشود ، میگذارند مانند درّه (دَرْرِه) وارّه (اَرْرِه)

در زبان فارسی تعداد کلمات مشدّد بسیار کم است ولی در زبان عربی زیاد یافت میشود و ساختن آن دارای قواعد مخصوصی است که سالهای بعد خواهید آموخت .

۲ - اقسام ها :

های غیر ملفوظ : آخر بعضی کلمات در زبان فارسی هائی است که فقط نوشته میشود ولی تلفظ نمیگردد مانند: رسته . دسته . خنده ـ گریه . این گونه ها را غیر ملفوظ یا مختفی گوئیم . های ملفوظ . اگر هایی که در آخر کلمه است خوانده شود های ملفوظ نام دارد مانند: راه ـ ماه ـ شاه ـ کلاه .

تمرین : در درس گذشته کلمات مشدد را تعیین کنید . ها بر چند قسم است و های مختفی چیست .

عمر حقیقی

آورده اند که اسکندر وقتی که جهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک میکرد، در اقصای مغرب بشهری رسید که هوای آن در صفا از صبا سبقت میبرد و آب آن در لطافت خاک تیره حسرت در چشم چشمهٔ حیوان میریخت، صحن آن باز هار بساتین چون فردوس عدن آراسته و اشجار آن بانواع ریاحین همچون خلد برین پیراسته، بفرمود تا در آن حوالی بارگاه متعالی فروزدند و با جمعی از خواص و اشراف در حوالی و اطراف آن طواف میکرد و از نزاهت بساتین و لطافت میادین آن تعجب مینمود، ناگاه بمقابر ایشان رسید دید بر گوری نوشته که عمر صاحبش یکسال بود و بر دیگری که عمرش پنجسال بود، هر چند احتیاط نمود عمر هیچیک بده سال نمیرسید، از آن حال در حیرت افتاد و گفت چنان گمان بردم که در چنین آب و هوا تغیر و فنا صورت نبندد و خود درین شهر عمر مردم کوتاه است. بفرستاد تا اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند و از سر آن معنی پرسید ایشان بعد از تمهید دعا و ثنا جواب دادند: عمر پیش ما آن مقدار است که در مجالست علما و حکما، و مجاورت ادبا و ظرفا، بسر برند و هر آنچه در غیر اینها مصروف شود آنرا ضایع شمرند و در محل اعتبار نیاورند، پس هر که از ما درگذرد آن مقدار زمانرا حساب کنند و بر قبر او نویسند. اسکندر را بغایت اینسخن پسندیده آمد و بعد از آن حکمای جهانرا جمع کرد و پیوسته با ایشان صحبت میداشت.

(نفایس الفنون)

سیرت زیبا

گویند سلطان محمود را صورتی زشت و نازیبا بود، روزی در آینه نظر میکرد از زشتی سیمای خود بغایت متألم و اندوهگین گردید بر خود بپیچید. وزیر روشن ضمیرش بفراست دریافت پیش آمد و موجب ملالت پرسید سلطان محمود گفت مشهور است که دیدن روی پادشاه نور بصر بیفزاید، با چنین طلعت نازیبا که مراست عجب نباشد که مردمان از دیدن من کور شوند. وزیر گفت ای خداوند روی زمین هیچ اندیشه مدار و خود را بدست ملالت مسپار که مردمان از هزاران هزار یکی صورت ملک را نبینند، ولی خوی نیک خداوند همگانرا شامل است و ذکر سیرت خوبش در افواه خاص و عام منتشر، رعیت از رعایت شاد، و مملکت از عدالت آباد گردد، هر که را خوی نیکو و پسندیده است در نظرها مطلوب و در دلها محبوب آید، و آنکه با طلعت زیبا خصلت نازیبا دارد در چشم مردمان دیوی کریه منظر نماید که آدمی بسیرت است نه بصورت و انسانیت بکمالست نه بجمال.

بیت

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست　　ای برادر سیرت زیبا بیار

(میرزا عبدالعظیم خان قریب)

خرد

دو مرداست مردم توانا و دانا — جز این هر چه بینی بمردمش مشمر
توانا است بر دانش خویش دانا — نه داناست آنکو تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
بدانش توانی رسید ای برادر — ازین گوی اغبر بخورشید اخضر
جهان خار خشک است و دانش چو خرما — تو از خار بگریز و از بار میخور
بدانش گرای ای برادر که دانش — ترا برگذارد ازین چرخ اخضر
اگر قیمتی دُر خواهی که باشی — بآموختن گوهر جان بپرور

(ناصر خسرو)

رعایت کشاورزان

مر عبدالله بن طاهر را رسمهای نیکو بسیار است. یکی آنست که بهمه کاردارران نامه نوشت که حجّت برگرفتم شما را تا از خواب بیدار شوید، و از خیرگی بیرون آئید و صلاح خویشتن بجوئید و با برزگران ولایت مدارا کنید و کشاورز که ضعیف گردد او را قوّت دهید و بجای خویش باز آرید که خدای عزّوجلّ ما را از دستهای ایشان طعام کرده است و از زبانهای ایشان سلام کرده است و بیداد کردن بر ایشان حرام کرده است زین الاخبار گردیزی

بحال دل خستگان درنگر

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که صورت بمعنی بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
به غمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من
مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان درنگر — که روزی تو هم خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

(بوستان سعدی)

همزه

همزه که امروز جزء الفبای فارسی آمده مختص زبان عربی است ومعمولا باین صورت (ء) نوشته میشود.

در زبان فارسی همزه فقط در اول کلمه در میآید و بصورت الف نوشته میشود. مانند أسب. أبر پس در این صورت اگر به کلماتی برخوردیم که دارای همزهٔ وسط وآخر بودند عربی هستند. مانند ذِئْب (گرگ) وجزء (قسمت)

در زبان عربی همزهٔ ماقبل مضموم را بصورت واو مینویسند مانند مُؤنس مُؤذن و مؤدّب وهمزهٔ ماقبل مفتوح را بصورت الف نویسند مانند مَأمَن ـ يَأس ـ و بالأخره همزهٔ ماقبل مکسور بصورت یا نوشته میشود مانند ذِئب (گرگ، وبِئر (چاه).

اگر همزه درآخر کلمات واقع شود بصورت خود نوشته میشود مانند جزء. وضوء ولی اگر ماقبل آن الف باشد همزه در فارسی حذف میشود. مانند املاء واستثناء وامضاءً که بدین صورت نوشته میشود. املا واستثنا وامضا.

اعتراف بوجود خالق

حکایت

وقتی پادشاهی بود که او را بزندقه میل بود، و وزیری داشت عاقل ومسلمان ومیخواست که رأی پادشاه را از آن ضلالت بازگرداند وعادت معهود چنان بود که هرسال یکنوبت وزیر مر پادشاه را مهمان کند. سالی وزیر گفت: «ای پادشاه بنده میخواهد که پادشاه را ضیافت کند، واتفاق آن مهمانی در فلان زمین شورستان بی آب خواهد بود.» پادشاه گفت: «آنجا چه جای میزبانیست، زمین شورستان بی آب و بی نبات.» وزیر گفت: «ای پادشاه: در آنجا بسیار بستانهای خوش و آبهای روان و عمارتهای عالی مرتفع پدید آمده است بی آنکه کسی عمارتی کند یا جوی کند.» پادشاه بخندید وگفت مگر دیوانه شده ای؟ در عقل چگونه گنجد که بنایی بی بانی پدید آید وزیر گفت: «چون حاصل شدن بنایی بدین مختصری بی بانئی معقول نیست حاصل شدن این عالم علوی وسفلی با چندین عجایب وغرایب بی آفریدگاری چگونه معقول بود؟ پادشاه را بدین دقیقه سعادت هدایت روی نمود ومسلمان شد.

(جوامع الحکایات)

در فضیلت عدل

آورده اند که یکی از پادشاهان نیکوسیرت، از عالمی سؤال کرد که معنی عدل و احسان چیست، آن عالم گفت عدل دست درکشیدن از آنچه ترا واجب نبود، و احسان دست برگشادن بر آنچه بر تو واجب نبود، آنهمه نام و آوازه که از انوشیروان و حاتم در جهان منتشر است از آنستکه انوشیروان دست درکشید از آنچه او را واجب نبود، و حاتم دست برگشاد بر آنچه بر وی واجب نبود، آن پادشاه از آن عالم سؤال کرد که سبب عدل انوشیروان چه بود؟ گفت نوشیروان گوید که یکنظر بعبرت مرا بیدار کرد، روزی در اوایل ایّام جوانی بشکار رفته بودم، و بهر طرفی میتاختم، ناگاه پیاده ای سنگی بینداخت و پای سگی بشکست، قدری راه برفتم اسبی لگدی زد و پای پیاده بشکست، پس از زمانی دست اسب بسوراخ موشی رفت و بشکست، من بخود باز آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند، هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد.

(جوامع الحکایات)

مکافات عمل

بچشم خویش دیدم در گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

ورزش

بیا تا تن خود نداریم خوار — برآریم از جان سستی دمار

تن ما چو کاخی است بر سیلگاه — بر او سیل غرنده افکنده راه

چو بنیان او گشت نا استوار — نیارد بر سیل جوشان قرار

بکاخ اندرون هوش و فرهنگ و رای — چو خانه خدایان گزیدند جای

اگر کاخ را سست بنیان کنیم — تن ساکن خانه لرزان کنیم

چو ویران و لرزان بود خانه‌یی — نجوید در او مرد کاشانه‌یی

تکاور که در رزم سستی کند — سوارش چه سود ار چه چستی کند

بیا تا که تن را بنیرو کنیم — ز ورزش روان را بی آهو کنیم

چو از تن به پیریت نیرو بکاست — بماند ترا رای و گفتار راست

سر از فکر روشن دل از رای پاک — نگردد تهی تا بروز هلاک

همه روز شادان ترا روز پیش — نه دل نا امید و نه خاطر پریش

چرا زار باشیم و پیچان و سست — بدل نا امید و بتن نادرست

همان به که شادان و امّیدوار — بپیچیم طومار لیل و نهار

جهان چیست آئینهٔ حال ما — درآو منعکس نقش افعال ما
بروی اندرش گر بخندیم شاد — بخندد بما بر چو گل پیش باد
وگر پیش او مویه کردیم سر — نبینیم در وی بجز چشم تر

(رشید یاسمی)

اندیشهٔ نابجا

آورده اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی با او همسایگی داشت و هر روز قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکار بردی و باقی در سبوئی کردی و طرفی بنهادی.

آخر سبو پر شد روزی در آن مینگریست اندیشید که اگر این شهد و روغن بده درم بتوانم فروخت و آنرا پنج گوسفند خرم هر پنج بزایند و از نتایج ایشان رمه ها پدید آید و مرا استظهاری باشد و زنی از خاندان بزرگ بخواهم لاشک پسری آید نام نیکوش نهم و علم و ادبش بیاموزم و اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم، این فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد در حال بشکست و شهد و روغن بر روی او فرود آمد (کلیله و دمنه)

رطب خورده منع رطب چون کند

روزی شخصی بیامد و کودکی بخدمت شیخ ابواسحق کازرونی آورد و گفت: یا شیخ از بهر خدای نصیحت این کودک بکن تا خرما نخورد که حرارت بسیار دارد و از خوردن خرما زحمت بیابد و بخرما خوردن حریص است و چارهٔ وی نمیدانم. شیخ گفت برو و فردا این کودک پیش من آر تا او را نصیحت کنم. آن مرد برفت روز دیگر بیامد و آن کودک بخدمت شیخ آورد شیخ روی بآن پسر کرد و گفت: ای پسر با تو میگویم که خرما نخوری. آن پسرک قول شیخ قبول کرد و از برکات نصیحت شیخ حرص خرما بیکبار از دل وی برفت و از بهر خرما خوردن درگذشت. چون آنمرد آن پسرک برگرفت و برفت اصحاب از شیخ سؤال کردند و گفتند یا شیخ درین چه حکمت بود که این شخص دوش بخدمت تو آمد و این پسرک بیاورد و طلب نصیحت کرد و تو وعده بامروز دادی و در حال او را نصیحت نکردی، ما را از آن معلوم کن. شیخ گفت حال آن بود که دیروز خرما خورده بودم و همچنان رغبت آن داشتم، اگر بگفتمی بآن پسرک که ترک خرما بگوی قبول نکردی. تأخیر از بهر آن کردم که تا پیشتر نفس خود را نصیحت کنم، تا دوش با نفس خود گفتم که ای نفس چه شود گر از برای بندهٔ از بندگان حقتعالی تا صحبت یابد ترک خرما بگوئی و باقی عمر خرما نخوری. نفس از من قبول کرد، لاجرم امروز که نصیحت وی کردم از من قبول کرد.

(فردوس المرشدیه)

ازمعاشر ناجنس احتراز کنید

آورده اند کبکی در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ قهقهه اش در گنبد سپهر می‌پیچید، قضارا بازی شکاری در آن حوالی میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود، و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور کرد، دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت. با خود اندیشید که هیچ کس را در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه، و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود.

و این کبک یاری خوش منظر، خندان روی، سبک روح، شیرین حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد، و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود.

پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذرکنان خود را بشکاف سنگی رسانید. باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشست و ماجرا باز نمود و گفت: ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود، و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد، و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرد. توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من

میل نمائی که مقدمهٔ صحبت نتیجهٔ منفعت میدهد، و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد میآرد. کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار. هرگاه آب و آتش بایکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من و تو تصور توان کرد، و هر وقت که سایه و افتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست. (مصراع) زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد. باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت؟ نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم، همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد، و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است: اول آنکه چون ابنای جنس من ببینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی. و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده، از بنی نوع خود برفعت درجت ممتاز گردی. و دیگر آنکه از

جنس تو جفتی مناسب برای تو برگزینم که با او بمراد دل روزگار بگذاری.

کبک گفت: تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گزاران توام، و مثل ما کسان از مزلّت و منقصتی خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم، ممکن است کاری از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهادم برآرد. همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم.

باز گفت: ای برادر نشنیده‌ای و ندانسته‌ای که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم و رقم احوال ترا بر دفتر مودّت ثبت میکنم، چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید؟ و بچه تأویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد؟

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد، باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند، در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد. یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند. باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد. چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته، سخنان دلیرانه

گفتی و در میان مکالمه قهقهه زدی و باز آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی، اما کینهٔ وی در سینه اش جای گرفتی. تا روزی باز را اندک ضعفی عارض شده بود، همهٔ روز در آشیانه بسر برد. چون شب در آمد آتش جوع بالا گرفت و کینه‌های کبک که در آن زمان جمع شده بود، خشمگینش ساخت، و هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان از نظر وی میآورد بچشم قبول در آن نمینگریست، و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه‌ای میجست. کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نمود، هلاک خود را آماده دید، آهی سرد از دل بر آورد و گفت که: از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید، فراموش کردم، لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده است که ملّاح تدبیر از خلاص آن عاجز است. با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آز را گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده، بهانه جوئی پیشنهاد کار خود ساخته بود. چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت، باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت. آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت: روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری؟ کبک گفت: اکنون شب است و همهٔ عالم را سیاه ظلمت فرو گرفته، شما از بابت کدام

آفتاب برجستید؟ و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم؟ باز گفت: ای بی ادب مرا دروغگوی میخوانی و سخن مرا رد میکنی؟ همین دم سزای تو بدهم. گفتن همان بود و او را از هم بردریدن همان. و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرات او ایمن نتواند بود، روزگار گذارد، مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده، روز عمرش سپری گردد. (انوار سهیلی)

دشمن عاقل

مشورت میکرد شخصی باکسی — کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجوی — ماجرای مشورت با وی بگوی
من عدوم مر ترا، بر من مپیچ — نبود از رأی عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست — دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن — که توئی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی — عقل تو نگذاردت که کژ روی

(مثنوی مولوی)

مفرد و جمع

وقتی که کلمه ای تنها یک چیز را برساند به آن مفرد گویند مانند سرباز، درخت، میز. هنگامی که کلمه ای از دو چیز به بالا را برساند به آن جمع گویند مانند سربازان، درختان، یا درختها، میزها.

جمع اسامی: علامت جمع در زبان فارسی «ان» و «ها» است: در زبان ادبی بیشتر «ان»، و در زبان محاورات بیشتر «ها» بکار میبرند، چنانکه در زبان ادبی مرد را «مردان» و زن را «زنان» و در زبان محاورات مردها و زنها میگویند همچنین «اسبان» و «اسبها» و «درختان» و «درخت‌ها».

نامهای جمادات را همیشه به «ها» جمع می بندند مانند: «سنگها»، و «کلوخها»، و «میزها»، (در زبان ادبی گاهی کوه را «کوهان» و شب و روز را «شبان» و «روزان» و غم را «غمان» و اختر را «اختران» و ستاره را «ستارگان» و روزگار را «روزگاران» جمع بسته اند.)

نباتات و بیشتر از اعضای بدن را که جفت هستند به «ها» و «ان» جمع بندند

جوانمردی و گذشت

ابراهیم بن سلیمان گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیّه به بنی عبّاس انتقال یافت و بنی عبّاس بنی امیّه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرائی که بصحرا مشرف بود نشسته بودم. دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد. در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من میآیند. از بام فرود آمدم. و متنکّروار بکوفه درآمدم هیچکس را نمیشناختم تا پیش وی پنهان شوم. بدر سرای بزرگی رسیدم. دیدم که مردی خوب صورت، سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او درآمده اند. سلام کردم. گفت تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم مردی ام گریخته از خوف خصمان خود بمنزل تو پناه آورده ام. مرا بمنزل خود بُرد و در حجره ای که نزدیک بحرم بود بنشاند. چند روز آنجا بودم بهترین حالی که هرچه دوست تر میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمیپرسید و هر روز یکبار سوار میشد و زود میآمد. یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم سوار میشوی و زود میآئی بچه کار میروی؟ گفت ابراهیم سلیمان پدر مرا کشته است. شنیده ام که درین شهر پنهان شده است. هر روز میروم بامید آنکه شاید وی را بیابم. و بقصاص پدر خود رسانم. چون این را شنیدم

نهالان، نهالها، چشمان، چشمها.

اگر کلمه به «ها» غیرملفوظ ختم شده باشد در موقعی که بخواهند با «آن» جمع ببندند ها را بدل به گاف میکنند مانند دلداده و بخشنده که جمع آن «دلدادگان» و «بخشندگان» میشود.

هنگامی که کلمه ای چه فارسی و چه عربی بها، غیرملفوظ منتهی بشود در موقعی که می خواهند بها، جمع ببندند برای آنکه دو ها، در پی یکدیگر قرار نگیرد یکی از آنها را حذف می کنند مانند نوشته و نوشتها و گفته و گفتها و نکته و نکتها و قلعه و قلعها، مگر در مواردی که یک کلمه هم بی ها و هم با ها در زبان باشد برای آنکه اشتباهی روی ندهد هر دو ها را مینویسند مانند «نامه ها» و «جامه ها» و «خامه ها» تا نامه و جامه و خامه را با نامها و جامها و خامها اشتباه نکنند.

پرسش و تمرین - جمع کلمات در زبان ادبی زمان و محاورات چه فرق با یکدیگر دارد؟ جمادات را میتوانیم با «آن» جمع ببندیم یا نه؟ در درس «از معاشر ناجنس احتراز کنید» اقسام ها، ملفوظ و غیرملفوظ تعیین کنید.

ازاد بار خود در تعجب ماندم. که مرا قضا بمنزل کسی انداخته که طالب قتل منست، از حیات خود سیر شدم و آن مرد را از نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید، گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است و اجبست بر من که خصم ترا بتو بنمایم و این راه آمد شد را بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ آمده یی میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا و الله که من او را کشته ام و نشانه ها را باز گفتم دانست که درست میگویم رنگ وی برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت و بعد از آن گفت زود باشد که بپدر من برسی و او خون خود را از تو خواهد من زینهاری که ترا داده ام باطل نکنم، برخیز و بیرون رو که از نفس خود ایمن نیستم. مبادا که گزندی بتو رسانم پس هزار دینار عطا فرمود برگرفتم و بیرون آمدم.

جوانمردا جوانمردی بیاموز ‌ ‌ ‌ زمردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار ‌ ‌ ‌ زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد ‌ ‌ ‌ کز آن بد رخنه بر افعال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز ‌ ‌ ‌ نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

(بهارستان جامی)

در وصف بهار

چون پرده کشید گل بصحرا ‌ ‌ ‌ شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان ‌ ‌ ‌ چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد ‌ ‌ ‌ گفتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان ‌ ‌ ‌ با برگ و نوا هزار دستان
سیرآبی سبزه های نوخیز ‌ ‌ ‌ از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله زورق فشانده شنگرف ‌ ‌ ‌ کافتاده سیاهیش بدان حرف
زلفین بنفشه از درازی ‌ ‌ ‌ در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد ‌ ‌ ‌ پیکان کشیئی زخار میکرد
گل یافت ستبرق حریری ‌ ‌ ‌ شد باد بگوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ ‌ ‌ ‌ در آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه میکرد ‌ ‌ ‌ گلنار به نار دانه میکرد
سنبل سر نافه باز کرده ‌ ‌ ‌ گل دست باد دراز کرده
نرگس زدماغ آتشین تاب ‌ ‌ ‌ چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیدن قطره های باده ‌‌ ‌ خون از رگ ارغوان نهاده
زان چشمه سیم کز سمن رُست ‌‌ ‌ نسرین ورقی که داشت می شُست

(لیلی ومجنون نظامی)

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی ‌‌ ‌ قاطعان راه را داعی بُدی
دست بر می داشت یارب رحم ران ‌‌ ‌ بر بدان ومفسدان وطاغیان
مردم گفتند کاین معهود نیست ‌‌ ‌ دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی از اینها دیده ام ‌‌ ‌ من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث وظلم وجور چندان ساختند ‌‌ ‌ که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو به دنیا کردمی ‌‌ ‌ من از ایشان زخم وضربت خوردمی
چون سبب ساز صلاح من شدند ‌‌ ‌ پس دعاشان بر من است ای هوشمند
در حقیقت بر عدو داروی تست ‌‌ ‌ کیمیا ونافع دلجوی تست

(مثنوی مولوی)

جمله، عبارت، اقسام کلمه

جمله : هر چند کلمه ای که برای رساندن مقصود کاملی پی در پی ادا کنند ویا بنویسند به آن جمله گویند. جمله ممکن است کوتاه ومرکب از سه کلمه باشد مانند (پدر من رفت) یا از چندین کلمه مانند (پدر من با برادرم شتابان رفت وآه که چه خوب رسید)

عبارت : هر قسمت از جمله ای که بتنهائی معنی بدهد وناقص نباشد عبارت میگویند مثلاً در جملهٔ سابق «شتابان رفت» و «خوب رسید» هر دو یک عبارت هستند. پس این ترتیب زبان تشکیل میشود از جمله، وجمله از عبارت، وعبارت از کلمه، وکلمه از حرف وصوت .

اقسام کلمه : کلمه در زبان فارسی بر نه قسم است :
اسم - صفت - کنایه - عدد - فعل - قید - حرف اضافه - حرف ربط - اصوات .

تمرین - فرق جمله وعبارت چیست وبرای هر یک از درس گذشته چند مثال بیاورید.

زلزلهٔ تبریز

پیری بود خیاط زنده دل و زبان آور، جامهٔ سپهبد پدرم و جامه‌های فرزندان همی دوخت ثقه بود و دیندار، او گفت بدان سال که این زلزله (رجفه) شد، این شهر نیک آبادان بود. من بالغ بودم. پدر و مادر و خواهر و برادران داشتم. پدرم نیز درزی بود. اوّل شب بخانهٔ زیرزمین خزیدیم. آخر خزان بود. روزگردی از برف بدرختان نشسته بود، هنوز بجامهٔ خواب نرفته بودیم که زمین بجنبید، و خانه‌ای فراز ما بود تابستانی فرو ریخت، راه بر ما گرفت، فریاد کردیم هیچ آوازی نشنودیم مگر زمین لرزان بوده گاهی صدای سقوط دیوارها همی شنودیم. پدرم گفت خروش را حاصلی نیست، این راه بباید گشودن، بیلی و افزاری نبود، مگر سیخی بلند که نان از تنور بر گیرند. بچگان خرد بودند و نادان بخفتند، مادرم تازه دختری آورده بود نزار و خسته بود، من سخت خائف بودم و لرزان، پدرم با آن سیخ آهنین درگاه همی کاوید، و در اینکار مجد بود و حریص، من و مادرم خاکها با دست بدین سوی و آنسوی همی بردیم، تا تاب برفت، مادرم گفت پدر را که بحمد الله این خانهٔ زمینی را خدای عزّوجلّ نگاهداشت، اکنون شب است باید بپناهیم، چون صبح دمد همسایگان

بیایند و درگاه بگشایند، نان پخته اینجاست، نان خورش قدید زمستانی سبویی و ابریقی آبست، چراغدان پر از روغن، توانیم روزی چند زندگانی کردن. پدرم با آنکه سخت بدهشت بود بر آشفت و زنرا برشمرد و گفت تو چه دانی ای گول و کودن، ساعتی چند بگذرد که انفاس و گرمی ما این جای پر کند و ما همه جان دهیم، باید بخدای پناهیم و روزنه‌ای به همت باز کنیم تا توانیم نفس کشیدن. مادر گفت رنج بردن بگشودن درگاه دو رویه است شاید زود بگشاید و تواند بود که نتوانیم گشود، چه دانیم که خاک تودهٔ پشت آن انبوه است یا کمتر؟

پدرم چون فسرده مانده‌ای بگریست، من چراغدان روشن‌تر کردم بیکبار. پدرم شادی نمود برخ و چهره و آن سیخ برگرفت و کرسی زمستانی پاگون کرد که بلندتر گردد، بر فراز شد و سقف همی کند که سوراخی کند و آن خشت خام بود، با اندک ساعتی سوراخی کرد و خاک بریخت، افسوس که بر زیر آن توده خاک بود پدرم سخت پژمان فرو ماند، دیری ببودیم چون بیهوش.

پدرم بمادرم گفت: گمانم صبح نزدیک باشد، ندانم خواست خدا چیست؟ تواند بود که ما روی زمین نبینیم؟ اندک خرسندی دارم که ما را هنوز نفس بر جای است و

چراغ بی راه نشده، گمانم که از این درگاه یا آنجای که کافیدم روزنی بر بیرون دارد که هوا بدین جای جاری و ساری است، زن گفت این زیرزمین بزرگتر است و جای نفس بسیار، پدرم دست برداشت و یزدان را بخواند و زاریها کرد، من همی گریستیم، مادرم فغان کرد، طفلکان بخروش ما از خواب بیدار شدند، آشوبی بود. من بگوشهٔ آن خانه شدم بدانسوی که بخاری بود، پدرم آن دودکش بدانخانه عمارت کرده بود که بسردی زمستان در آنجای نان خورش بتوانند پخت و سر بدان روزنه کردم پدرم را مژده دادم که اینجای من ستاره‌ای دیدم بیامد و بدید و یزدان را ثنا گفت و بزن گفت زندگانی با بدین سوراخ بجای ماند وگرنه ما مرده بودیم که از این روزن هوای بیرون بدرون آید. اینوقت چون بدان روزن نزدیک میشدیم آوازها شنوده میشد نه چنانکه بدانیم چه میگویند. ببودیم حیران و نومید که هر دقیقه سالی بود، تا دیر باز صداها نزدیک شد همگی خروشها کردیم، یکی سر بدان روزن بخاری نهاد و آواز داد، پدرم استغاثه کرد سقف بشکافتند و سوراخی بزرگ کردند کرسی زیر پای نهادیم بر و بنیان چنگ همی کشیدند تا همه بسلامت بیرون شدیم.

پس از آن سخنانی هولناک از منظر شهر و مردم که از زیر خاکها برکشیدند همی گفت پس گفت. بیک برزن بزرگ میگذشتیم یک تن یا دو تن بیش نمیدیدیم

سعی و کوشش

در امثال حکمای هند مذکور است که: موری کمر جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن آدمیان را بکلفت میسّر شدی ذرّه ذرّه میبُرد و بطرف دیگر میریخت، مرغی بر او گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جدّی تمام و جهدی بلیغ بجای میآورد. گفت ای ضعیف بنیه نحیف پیکر، این چه کارست که پیش گرفته‌ای؟ و این چه مهم است که در آن خوض کرده‌ای؟ مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظری است، و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در بنه و این تودهٔ خاک را از رهگذر بردار. اینک مستعدّ آن کار شده‌ام و میخواهم که بدان اقدام نموده از عهدهٔ عهد برآیم. مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوّت بازوی تو نی، مور گفت من عزم این کار کرده‌ام و قدم جدّ و جهد پیش نهاده اگر پیش برم زهی نیکبختی وگرنه معذورم خواهند داشت

دامن مقصود اگر آرم بکف — از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نشد از جهد من کاری بکام — من در آن معذور باشم والسّلام

(اخلاق محسنی)

عیادت کر از بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بُد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آنرا از خرد
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چون خوردی ابا — او بگوید: شربتی یا ماش‌با
من بگویم: صحّ، نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو؟ گوید فلان
من بگویم: پس مبارک پاست او — چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هرکجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — عکس آن واقع شد آن آزادمرد
کر درآمد پیش رنجور و نشست — بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی؟ گفت مردم، گفت شکر — شد از آن رنجور پرآزار و نکر
کاین چه شکر است؟ این عدوی ما بدست — کر قیاسی کرد و آن کژ آمد است

بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — که همی آید به چاره پیش تو؟
گفت عزرائیل میاید برو — گفت پایش بس مبارک شاد تو
اینزمان از نزد او آیم برت — گفتم او را تا که گردد غم خورت
کر برون آمد بگفت او شادمان — شکر کش کردم مراعات اینزمان!
خود گمانش از کری معکوس بود — این زیان محض راپنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست — ماندانستیم کو کان جفاست
چون عیادت بهر دل آرامی است — این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار

(مثنوی مولوی)

مطایبه

درویشی به در دهی رسید، جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته گفت مرا چیزی بدهید وگرنه بخدا با این ده همان کنم که با آن ده دیگر کردم، ایشان بترسیدند گفتند مبادا ساحری یا ولیّی باشد که از او خرابی بده ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند که با آن ده چه کردی گفت آنجا سؤالی کردم چیزی ندادند باینجا آمدم اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید این ده را نیز رها میکردم و بدهی دیگر میرفتم.

(عبید زاکانی)

مبحث اول - اسم

اسم کلمه ایست که کسی یا چیزی را برساند مانند نانوا، گوسفند، کتاب

اسم مانند کلمات دیگر یا بسیط است یا مرکّب.

اسم بسیط یا ساده آنست که بتنهائی ساخته شده باشد مانند دست، و شب
اسم مرکّب آنست که از دو کلمه یا بیشتر ساخته شده باشد مانند دستکش و شب زنده داری

۱- اسم عام و اسم خاص :

اسم عام اسمی است که همهٔ کسان یا چیزهائی را که مانند هم هستند برساند مانند مرد، گاو، دبیرستان.

اسم خاص یا علم کلمه ایست که تنها برای شخص معیّن یا جای معیّن و یا حیوان معیّنی بکار برند مانند، منوچهر، ایران، دماوند، سفیدرود، رخش (نام اسب رستم)

اسم جمع: کلمه ایست که دربارهٔ عدّه ای بکار برند مانند گله، رمه، گروه،

۲- اسم ذات و اسم معنی :

اسم ذات کلمه ایست که دربارهٔ چیزی که وجود خارجی دارد بکار برند،

مانند سیب - هوشنگ - مرد - میز - هواپیما.

اسم معنی: کلمه ایست که دربارهٔ چیزی که وجود خارجی ندارد و تصوّر فکری از آن میتوان کرد به کار بُرد مانند - هوش، بدی، دانش.

تمرین - در درس گذشته اسمهای مرکّب و معنی را تعیین کنید.

پرسش - کلمهٔ جمع با اسم جمع چه فرقی دارد، برای هریک چند مثال بیان نمائید.

همّت بلند

حاتم طائی را گفتند از خود بلندهمّت تر در جهان دیده یی، گفت بلی، روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را، پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم، خارکنی را دیدم پشته ای فراهم آورده، گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند، گفت:

هرکه نان از عمل خویش خورد   منّت از حاتم طائی نبرد

من او را بهمّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

(گلستان سعدی)

داستان زغن ماهی‌خوار با ماهی

آورده‌اند که زغنی بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و حشرات که طعمهٔ او بودی هیچ نیافت که بدان سدّ جوعی کردی و گرسنگی را تسکینی دادی. یک روز بطلب روزی برخاست و بکنار جویباری چون صیّادی مترصّد بنشست تا از شبکهٔ ارزاق شکاری درافکند، ناگاه ماهئی در پیش او بگذشت. زغن بجست و او را بگرفت خواست که فرو برد ماهی گفت ترا از خوردن من چه سیری بود لیکن اگر مرا بجان امان دهی هر روزه ده ماهی برهمین جایگاه و همین ممرّ بگذرانم تا یکایک میگیری و بمراد دل بکار میبری و اگر واثق نمی‌شوی و بقول مجرّد مرا موثّق نمیداری مرا سوگندی مغلّظ ده که آنچه گفتم در عمل آرم، زغن گفت بگو بخدا منقار از هم باز رفتن و ماهی چون لقمهٔ تنگروزیان در آب افتادن یکی بود؛

چرخ از دهنم نواله در خاک افکند / دولت قدحم پیش لب آورد و بریخت

واو خایب و نادم بماند.

(مرزبان‌نامه)

رعایت حقوق ولی‌نعمت

ملک زوزن را خواجه‌ئی بود کریم‌النّفس، نیک‌محضر، که همگنان را در مواجهه مدحت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. اتفاقاً از و حرکتی در چشم سلطان ناپسند آمد و مصادره فرمود و عقوبت کرد. سرهنگان پادشاه بسوابق فضل او معترف و بشکر آن مرتهن، لاجرم در مدّت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی.

بیت

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و ببقیّتی در زندان، که یکی از ملوک نواحی پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار را ندانستند و بی‌عزّتی کردند و بر ما گران آمد اگر رای عزیز فلان أحسنَ اللهُ خلاصَه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی نموده شود، و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواجه براین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی نبشت که اگر پیش از بلاغ کشف کنند از مؤاخذات ایمن باشد. یکی از متعلّقان واقف بود و

ملک را اعلام کرد که فلانرا که حبس فرموده ای با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک بهم برآمد و کشف خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که: حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را اجابت میسّر نشود بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیّر خاطر با ولینعمت بی وفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند:

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی جرم و خطا بیازردم. گفت ای پادشاه روی زمین بنده در این حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند، تقدیر خداوند تعالی رفته بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی‌تر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منّت.

(سعدی)

دوست

بصد سال یکدوست آید بدست
بیکروز دشمن توان کرد شصت

چو دستت رسد دوستانرا بپای
که تا در غم آرند مهرت بجای

همه دوستان را بمهر اندرون
گه خشم و سختی کنید آزمون

(از گرشاسب نامهٔ اسدی)

وزیر هوشیار

صاحب بن عبّاد کاتب مؤیّدالدّوله بود و تدبیر مصالح او میکرد. چون او بماند پسری کوچک گذاشت. صاحب او را قائممقام پدرش گردانید و در سر نامه نوشت بفخرالدّوله برادر مؤیّدالدّوله و او را بطلبید تا مملکت را باو سپارد. زیرا که پسر مؤیّدالدّوله کودک نوخاسته بود. هرآینه تدبیر او بتدبیر کسی که در کارها بوده باشد و تجارب حاصل کرده نماندی. فخرالدّوله چون نامهٔ صاحب بخواند باصفهان آمد و صاحب پسر مؤیّدالدّوله را بر آن داشت که باستقبال عمّ رود و شرایط اعظام و اجلال تقدیم کند. و چون فخرالدّوله برسید صاحب کارها باستقامت آورده بود و بزرگان و امراء لشکر را سوگند داد. فخرالدّوله چون حال بدانست محبّت صاحب در دل گرفت و وزارت برقرار بر صاحب مقرّر داشت و حکم او را در ممالک و خزائن خویش مطلق گردانید و صاحب بتدبیر ملک مشغول شد و مملکت را معمور و اعدا را مقهور کرد. و پنجاه قلعه را بحسن تدبیر و سیاست و کفایت بگشود و بتصرّف فخرالدّوله داد..

و گویند که صاحب دو روز بدرگاه نرفت. فخرالدّوله پنداشت که از چیزی رنجیده است. یکی را از خواص پیش او فرستاد و اظهار اشتیاق نمود و گفت سبب باز ماندن

چیست؟ اگر از ما چیزی صادر شده است تا باعتذار مشغول شویم صاحب گفت معاذ الله که از خداوندگار چیزی در وجود آید که خاطر بنده بدان مکدّر شود - تأخیر بنده را سببی هست، امید چنانست که در بقیّهٔ روز مرتفع شود و بنده بدرگاه آید. روز سیّم بیامد. فخر الدوله سبب تأخیر پرسید، گفت منهی ما از وراء النّهر انها کرد که صاحب بخارا با حاجب خویش بسر سخنی گفت و ندانستم که چه سخنی بود. خاطر بنده متکدّر شد که چرا باید که منهی ما از آن سخن آگاه نباشد دوش نامهٔ دیگر رسید بر آن که معلوم شد که آن سخن چه بود و بنده خوشدل گشت و آن کدورت برخاست. (تجارب السلف)

با بدان کم نشین که بدمانی

صحبت نیک را ز دست مده — که مه و به شوی ز صحبت به
بد کسی دان که دوست کم دارد — زان بتر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملالت پر — ببدی از قرین نیک مبر
با بدان کم نشین که بدمانی — خو پذیر است نفس انسانی
یار بد همچو خار دان بدرست — که همی دامنت بگیرد چست
من ندیدم سلامتی ز خسان — گر تو دیدی سلام ما برسان

(از حدیقهٔ سنائی)

آبادی ایران از دادگری انوشیروان

از ره دادگری نوشروان — کرد چون کشور جسم آبادان
خواست تفتیش غم و شادی ملک — بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت — و آنگه آوازه بهر شهر انداخت
کآورندش سوی دارو خانه — کهنه خشتی زیکی ویرانه
کان حکیمان که زکار آگاهند — بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز خرد یافته بهر — خشت جویی به ده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است — از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو این مژدهٔ دلکش بشنید — رخت منت بدر شکر کشید

گفت المنة لله که خدای	شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را	وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من ز خلل آئین بود	قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد	خانهٔ تن بگل و خشت آباد

(سبحة الأبرار)

حکایت

یکی از اکابر را شنیدم که با وجود مکنتی فراوان که او را بود در هنگام برد و ایام شتاء جامهٔ گرم بر تن نگرفتی و بر خوابگاه نرم نخفتی مگر قوم زبان بلومش گشودند و بناحق بروی طعن و دق گرفتند و حمل این کرده بر دنائت طبع و رذالت نفس وی کردند گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان و مستمندان را بلباس خود برآرم آن به که خود را در پلاس ایشان درآرم تا در محنت دمساز و در زحمت انباز ایشان باشم.

(قطعه)

ای توانگر مردم درویش را	گر توانی همچو خود میدار نیک
ور نیاریشان شریک خویش داشت	روز سختی باش با ایشان شریک

(انجمن دانش)

حکایت

ندیمی از ندماء مأمون شبی در خدمت او سمری میگفت و از نظم و نثر درّ می پیش او میسفت در اثناء آن گفت: بازرگانی بود مال و ضیاع بسیاری داشت چون مرگ وی فرا رسید فرزند را پیش خواند و بوی گفت: ای جان پدر آفریدگار عالم جل جلاله مرا مال و نعمتی داده است و من آنرا برنج و سختی حاصل کرده ام و آسان بتو میرسد باید که قدر بدانی و جهد کنی که از اسراف دور باشی و از حریفان پیاله و نواله کرانه کنی و من یقین میدانم که چون بعالم آخرت روم جمعی نااهلان گرد تو برآیند و یاران بد ترا بفسادها تحریض کنند و تمامت مال تو تلف شود باری از من قبول کن که اگر این همه متاع و ضیاع بفروشی زنهار تا خانه را نفروشی که مرد بیخانه چون سپری بود بی دسته و اگر افلاس بنهایت رسد و نعمت تو سپری شود و دوست و رفیق خصم شود زنهار تا خود را بسؤال بدنام نکنی و در فلان جای رسنی آویخته ام و کرسی نهاده باید که در آنجا روی و حلق خود را در آن طناب کنی و کرسی از زیر پای خود برون اندازی چه مردن به از زیستن بدشمنکامی چون پدر آن جوان را وصیت کرد بدار آخرت رحلت کرد پسر چون از تعزیهٔ پدر بپرداخت روی بخرج اموال آورد و در مدت اندک تمامت آن مالها تلف کرد و جز

خانهٔ او را هیچ نماند و هیچکس او را طعامی نمیداد پس وصیت پدرش یاد آمد که در آنخانه رسنی آویخته بود و کرسی نهاده بیچاره از غایت اضطرار باستقبال مرگ باز شد و بدان خانه آمد وحیات را وداع کرد و بدان کرسی بر شد و رسن را در حلق خود انداخت و کرسی بقوّت پای بیرون انداخت از گرانی جثّهٔ او تیر آن خانه بشکست و ده هزار دینار سرخ از میان او بیرون افتاد جوان چون زر بدید بغایت شادمان شد و دانست که غرض پدر وی از آن وصیّت آن بوده است که بعد از آنکه جام مذلّت تجرّع کرده باشد چون زر بیابد دانسته خرج کند پس جوان دو رکعت نماز بگزارد و آن زرها باهستگی در تصرّف آورد و اسباب نیکو بخرید و زندگانی میانه آغاز کرد و در آن واقعه از خواب غفلت بیدار شد و بغایت متنبّه گشت و حکیم روزگار شد و فائدهٔ این حکایت آنست که مرد مسرف آنگاه از خواب بیدار شود که مال از دست داده باشد و از پای درآمده .

(محمد عوفی)
(جوامع الحکایات)

بخشایش

بدرد کسان دل ندارید شاد ‌ ‌ ‌ ‌ که گردون همیشه نگردد بداد

بهر جای بخشایش از دل بیار ‌ ‌ ‌ ‌ نگر تا همی چون کند روزگار

گناهی که بخشیده باشی ز بن ‌ ‌ ‌ ‌ سخن زان دگر باره تازه مکن

(از گرشاسب نامهٔ اسدی)

صفت و اقسام آن

هر کلمه یی که حالت و چگونگی اسم یا چیز دیگری را مشخص نماید صفت نامیده میشود مانند روز خوب ، پدر مهربان ، آموزگار دلسوز ، مرد دانا ، که کلمه های خوب و مهربان و دلسوز و دانا به ترتیب صفت هستند برای کلمه های روز و پدر و آموزگار و مرد

اسمی که پیش از صفت درمیآید موصوف نامیده میشود مثلاً در جملهٔ پدر مهربان پدر موصوف و مهربان صفت است و همیشه موصوف بر صفت مقدم است ولی بعضی مواقع صفت قبل از موصوف قرار میگیرد و به آن صفت مقلوب گویند مانند : نیکمردان در شعر زیر :

ز نیکمردان آزاده گیر ‌ ‌ ‌ ‌ چو استاده یی دست افتاده گیر

در زبان فارسی صفت با موصوف خود در جمع مطابقت نمیکند بدین معنی که اگر موصوف جمع باشد صفت همچنان مفرد ذکر میشود مانند :

پدران مهربان ، آموزگاران دلسوز ، مردان دانا ،

در قصص ملوک عجم آورده اند یزدگرد شاپور را که پدر بهرام بود هر فرزند که آمدی در مبادی طفولیت در میگذشت. چون بهرام چهار ساله شد و امید بقاء او پدید آمد منجمان زایچهٔ طالع او بنهادند و در مواضع کواکب و وجوه دلایل آن نظر کردند اقتضاء ادوار فلکی در آن میلاد چنان یافتند که نشو و نماء او در غربت باشد و مؤدب و مردانه خیزد و وارث ملک شود و سبب بقاء خاندان گردد. پس یزدگرد منذر بن عمرو بن عدی را که از دست او بر حیره پادشاه بود بخواند و بهرام را بدو سپرد و چند بزرگ را از ارکان دولت با وی بحیره فرستاد تا در میان عرب پرورش یافت و فصیح و شاعر و مبارز و مردانه خاست، و چون یزدگرد را بحیره فرستاد بفرمود تا در بعضی از متنزهات حیره از بهر وی و اصحاب وی مسکنی جداگانه سازند پس معماران خورنق و سدیر بنا کردند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم)

جهد بر تست و بر خدا توفیق

کار کن کار بگذر از گفتار   کاندرین راه کار باید کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد   گوی کردم مگو که خواهم کرد
جهد بر تست و بر خدا توفیق   زانکه توفیق و جهد هست رفیق

از حدیقه سنائی

داستان برزیگر با مار

آورده اند که برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانست که ابناء روزگار همه در لباس تلوین نفاق صفت دو رنگی دارند و در ناتمامی بمار ماهی مانند و چون نهاد او را بر یک وتیرت و سیرت چنان یافت که اگر ماهیت او طلبند الا بماری نسبتی دیگر ندهند بدین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلق از مصاحبان ناتمام بیفشاند. القصه هر وقت برزیگر آنجا رسیدی مار از سوراخ برآمدی و گستاخ پیش او بر خاک میغلطیدی و لقاطات خورش او از زمین بر میچیدی، روزی برزیگر بعادت گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرمای هوا که یافته بود برهم پیچیده و سر و دم درهم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده. برزیگر را سوابق آشنائی و بواعث نیکوعهدی بر آن باعث آمد که مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او گرم گردد و مزاج افسردهٔ او را با حال خویش آورد خر را همان جایگه ببست و بطلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت گرمی در مار اثر کرد با خود آمد خبث جبلت و شر طبیعت در کار آورد و زخمی جان گزای بر لب خر زد و بر جای سرد گردانید و با سوراخ شد این فسانه از بهر آن گفتم که هر که آشنائی با بدان دارد بدی بهر هنگام آشنای او گردد.

من ندیدم سلامتی ز خسان   گر تو دیدی سلام من برسان (مرزبان نامه)

ثبات واستقامت

ثبات پایداری بود در کفایت مهمات ومداومت بر دفع مکاره وبلیات. این صفت درحقیقت مُثمر میامن و برکاتست ومنتج فوائد فلاح ونجات. هر بنائی که قاعدهٔ آن بر ثبات واستقامت بود از انهدام ایمن باشد. (بیت)

بنای کار بنه بر ثبات وایمن باش		که هر بنا که بر اصل است پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست که پیوسته در انجام مقصود بکوشد وتعلل وتردد را هرگز بخود راه ندهد، وبوسوسه وهوس هیچکس از راه وروش خویش روی نگرداند. واز رسم وطریق خود انحراف نجوید که مدد رفیق نجات جز در طریق ثبات روی ننماید.

در تردد ره نجات مدان		هیچ خصلت به از ثبات مدان

ونشانهٔ ثبات دو چیز است: یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید اتمام آنرا بر ذمه اهتمام لازم داند. دیگر آنکه چون سخنی گوید تا ممکن باشد بنقیض آن تکلم نکند.

آورده اند که قیصر روم از انوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست؟ انوشیروان فرمود که: من هرگز کار بیهوده نفرمایم وهر مهمی که بدان امر کنم باتمام رسانم. قیصر گفت که همه حکمای یونان نیز همین گفته اند. (نظم)

هرطرح که افکنی چو مردان		جهدی بکن وتمام گردان
یعنی علمی که بر فرازی		باید که دگر نگون نسازی

(اخلاق محسنی)

حکایت

امیری کریم الطبع را لکنتی بزبان بود که برخی کلمات را مکرر میکردی، احولی را صیت کرامت او بگوش رسید بمسألت پیش او رفت که اگر نعمتی در حق من مقرر شود شکر وحق گزاری من مکرر شود، چه یک نعمت را دو پندارم وهر یک را شکری گزارم. آورده اند که امیر را از آن سخن خوش آمد با خادم گفت که سائل را دَه دَه دینار بده، خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است، سائل را صد دینار داد، لاجرم احول را از غرابت آنحال انبساطی تمام بر دل طاری شد واین سخن بر زبان جاری که: زهی حکیم علیّ الاطلاق که یکیمرا امیری را لکنت دهد، تا روزی فقیری را مکنت دهد. شنیدم وقتی احول این سخن بر زبان آورد که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم واو دو گوید، لیکن این سخن دربارهٔ من موجب قدح است ودر حق او موجب مدح، صاحب دلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب وطعن تو زبان میگشود معلوم میشود که دوگوئی نیز عیب است، چه آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی وبجای یک ضربت ده ضربت میچشیدی، پس آنچه مدحت سخاوتست نه لکنت.

(قاآنی)

نوروز

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد   نوید کوکبهٔ گل به گلستان آورد
رسید موسم نوروز و یمن مقدم او   بسوی هر دلی از خرمی نشان آورد
شکوفه باز بخندید و لطف خندهٔ او   نشاط با دل محزون عاشقان آورد
نسیم خسته شد و ناتوان و می افتد   ز بسکه رخت ریاحین ببوستان آورد
هزار دستان در وصف روی لالهٔ و گل   هزار نغمه و دستان بداستان آورد
سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار   بهر صفهٔ چمن از ابر سایبان آورد
چه ذره است که بر طرهٔ بنفشه فشاند   چه آب لطف که بر روی ارغوان آورد
ز شوق بلبل شوریده دل بگل میگفت   بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
پیام داد بباد سحر شکوفه که خیز   بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد

(عبید زاکانی)

تندرستی

ز جملهٔ نعمت دنیا چو تندرستی نیست   درست گردد تا این سخن بپرسی از بیمار
بکار تن اندر چون نادرستی بینی   چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار
(سنائی)

کنایه

کلمه ای که معنی آن درست معلوم نباشد و درک آن محتاج بقرینه باشد کنایه نام دارد.

کنایه بر پنج قسم است:

ضمیر، موصول، اسم اشاره، مبهمات، ادوات استفهام

۱- ضمیر کلمه ایست که جای اسم را بگیرد و برای رفع تکرار آید. مانند: حسن را دیدم و به او گفتم. و یا: ما پدر و مادر خود را دوست داریم و بایشان احترام میگذاریم. در دو مثال بالا کلمات (او) و (ایشان) ضمیر هستند و از تکرار کلمات (حسن) و (پدر و مادر) جلوگیری کرده اند.

ضمایر بر متکلم (گوینده) و مخاطب (شنونده) و غایب (کسی که حضور ندارد) دلالت میکنند و هر یک از این سه شخص دوگونه اند مفرد و جمع. و بطور کلی میتوان گفت ضمایر دارای ۶ صیغه هستند از اینقرار:

من، تو، او، یا (وی)، مفرد
ما، شما، ایشان   جمع

حکایت

آورده اند که وقتی صیادی بطلب صید بیرون رفت دام نهاد آهوئی در دام افتاد، بیچاره در دام میطپید و بر خود می پیچید، و از هر جانب نگاه میکرد تا چشمش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود حال او مشاهده میکرد، موش را آواز داد و گفت: اگرچه میان ما سابقهٔ صحبتی و رابطهٔ الفتی نرفتست و هیچ حقی از حقوق بر تو متوجه ندارم که بدان وجه ترا لازم آید بتدارک حال من ایستادگی نمودن، لکن آثار حسن سیرت باطن از نکوخوئی و تازه روئی بر ظاهر تو می بینم، توقع میکنم که این افتادهٔ صدمهٔ نوائب را دست گیری و عقدهٔ این محنت از پای من بدندان برگشائی تا چون خلاصی باشد از بن دندان خدمت تو همهٔ عمر لازم شمرم و طوق طاعت تو در گردن فکنم.

موش از آنجا که خلق لئیم او بود گفت سر ناشکسته را بداور بردن نه از دانائی باشد من حقارت خویش میدانم و جسارت صیاد میشناسم، اگر از عمل من آگاهی یابد خانهٔ من ویران کند، پس روی از آهو بگردانید و او را همچنان مقید و مسلسل در بند بلا بگذاشت. گامی دو سه برگرفت، خواست که در سوراخ خزد عقابی بلند پرواز در آمد و موش را در چنگال گرفت و از روی زمین در ربود. صیاد فراز آمد غزالی را بستهٔ دام خویش یافت:

گاه در چشمش خیال غمزهٔ خوبان دیدی، گاه بر گردنش حسن دلبران بستی، با خود اندیشید که خاک جنس این حیوان از هزار سفله از نوع انسان بهتر، من خاک در شکم آز کنم و خون او نریزم، آهو را بر دوش نهاد و آهنگ بازار کرد، در راه نیکمردی پیش آمد چشمش بر آن آهوی خوش چشم کشیده گردن افتاد، اندیشید که چنین گردنی را در چنبر بلا گذاشتن چنین چشمی را از چشم زخم آفت نگه نداشتن از مذهب مروت دور مینماید، اگرچه رخصت شریعت است، اما کدام طبع سلیم خون جانوری ریختن فرماید، بخصوص که در معرض تعدی باشد، آهو را از صیاد بدیناری خرید و رها کرد و از آن مهلکه آزاد شد و گفت: آنکه بیگناهی را از کشتن برهاند هرگز بیگناه کشته نشود.

(مرزبان نامه)

کوشش و کار

عجب مدار که نامرد مردی آموزد	از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه	که چند روز بماند نهاده با عنبر
ز عمر شمرد آن روز کاندر او نکند	بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش	سری که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز	نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

(عنصری)

حکیم خیام نیشابوری

خیام یکی از بزرگترین دانشمندان ایرانی و از مفاخر ملی است، بهمه فنون معلومات معمول زمان خود محیط بوده و در فلسفه و ریاضیات و هیئت و نجوم تخصص داشته است. شهرت او بخیام یا خیامی بدرستی معلوم نیست از چه روست، ظاهراً پدرش این عنوانرا داشته و شاید که او چادردوز بوده است.

حکایت کرده اند که خیام در نیشابور با حسن طوسی و حسن صباح همدرس بود و معلم ایشان که امام موفق نام داشت معروف بود به اینکه پرورش یافتگانش بمقامات بلند میرسند، آن سه جوان با میداینکه یکی از ایشان برتبهٔ عالی خواهد رسید با یکدیگر پیمان میکنند که هر یک توانا شدند دو همقدم خود را در رسیدن بمال و جاه یاری کنند، از قضا حسن طوسی بوزارت رسید، و او خواجه نظام الملک وزیر مشهور سلجوقیان است، و بعهد خود وفا کرد و حسن صباح را بخدمت سلطان برد و داستان او دراز است.

اما خیام اهل علم بود و خدمت سلطان را خوش نداشت، بنابرین از خواجه تقاضا نمود معاش مختصری برای او مقرر دارد و بهمین اندازه اکتفا کرد و از علم بکار دیگر نپرداخت.

این داستان دلکش معروفست ولی سند معتبر تاریخی ندارد تا اهل تحقیق آنرا باور دارند.

و آنچه مسلم است اینست که خیام در نزد دانشمندان و همچنین بزرگان و سلاطین منزلتی عظیم داشته است و در حکمت او را تالی ابوعلی سینا میخواندند و در ریاضیات سرآمد فضلا میشمردند و در احکام نجوم هم قول او را مسلم میداشتند. اگرچه ظاهراً او خود اعتقادی بدرستی آن احکام نداشته است. در احوال او گفته اند در تصنیف و تعلیم بخل داشت و تندخو بود، تندخوئی او را میتوان تصدیق کرد، چون از سخنش پیداست که بسیار حساس بوده و بنا براین از ناملایمات زود و بشدت متألم میشده و البته تندخوئی میکرده است. اما بخل در تعلیم و تصنیف اگر باستنباط از اموری باشد که ذکر کرده اند صحیح نیست.

خیام اگرچه در درجهٔ اول اهل علم و فضل بوده است ولی عامهٔ مردم او را بسبب رباعیاتش میشناسند و جای بسی تأسف است که هرچند خیام را این رباعیات نامی ساخته مردم ما از عارف و عامی قدر او را ندانسته و تصوراتی دربارهٔ او کرده اند که میتوان گفت مظلوم شده است، عابدان و مقدسان خشک کلمات او را کفرآمیز دانسته و عامهٔ مردم او را شرابخوار پنداشته و باشعار او فقط از نظر تحریض و ترغیب بمیخوارگی نگریسته اند و جماعتی بهمین جهت و بنا براینکه او را بی اعتقاد بمبدأ و معاد فرض کرده اند هواخواه او شده اند و مقدسین از آن رو مطعونش شمرده اند.

تحقیق اینست که خیام اصلاً شاعری پیشه خود نساخته و مقام او اجل از آن بوده است، نه از آن جهت که شعر امری حقیر است و شاعر شأنی ندارد بلکه از آنرو که کسانیکه شاعری پیشه میکردند غالب اوقات خود را برای استفادهٔ مالی بمداحی بزرگان و مجلس آرائی و مزاح گوئی و منادمت ایشان میگذرانیدند و حیثیت علم و هنر را چنانکه باید محفوظ نمیداشتند، و امثال فردوسی و ناصرخسرو و حکیم سنائی که در عین شاعری متین و عفیف و با مناعت بوده نادر بودند. و شیخ عطار و مولانا جلال الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ که مقامات ظاهری و باطنی ایشان از هیچ حکیم و فقیه و فیلسوفی کمتر نیست هنوز بعرصهٔ روزگار نیامده بودند، و حتی بعد از ظهور این بزرگواران نیز هر کس شاعر پیشه بود مردم بهمان نظر باو مینگریستند.

از تأمل در رباعیهای خیام بخوبی روشن میشود که نه شاعر بذله گو بوده نه از گفتن این رباعیها اظهار هنر شاعری در نظر داشته است. گذشته از ذوق سرشار و طبع غرا که مقتضی میشده است که گاهی شعری هم بسراید، ذهنی متفکر و متنبه داشته است.

اما از خصایص کلام خیام نخست اینکه در نهایت فصاحت و بلاغت است، در سلاست و روانی مانند آبست ساده و از تصنع و تکلف فرسنگها دور است،

و در پی آرایش سخن خود نیست، صنعت شاعری بخرج نمیدهد، همه متوجه معنائیست که منظور نظر اوست و اینک برای نمونه چند رباعی از او نقل میشود.

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد، کی شد

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
برنامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

(مرحوم محمد علی فروغی)

تقسیمات ضمیر

ضمایر را به سه دسته تقسیم میکنند: ضمیر شخصی، ضمیر اشاره، ضمیر مشترک

۱- ضمیر شخصی بر دو قسم است منفصل و متّصل

ضمیر منفصل یا (جدا) آنستکه بطور مستقل صرف شود مانند:

من، تو، او، یا (وی)، ما، شما، ایشان.

ضمیر متّصل آنستکه تنها ذکر نشود و در آخر کلمات اضافه شود و بر دو قسم است.

۱- فاعلی ۲- مفعولی و اضافه

ضمیر متّصل فاعلی: م، ی، د، یم، ید، ند، مانند:

زدم، زدی، زد، زدیم، زدید، زدند.

ضمیر متّصل مفعولی و اضافه: م، ت، ش، مان، تان، شان،

زدم، زدت، زدش، زدمان، زدتان، زدشان،

۲- ضمیر اشاره: آنستکه بجای اسم نشیند و از تکرار کلمات جلوگیری نماید و دارای دو صیغه است (این) برای اشاره نزدیک و (آن) برای اشاره بدور مانند:

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه　　　بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود　　　تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج　　　وین جهد میکند که بگیرد غریق را

۳- ضمیر مشترک: آنست که با یک صیغه برای سه شخص (متکلّم، مخاطب، غایب) یکسان صرف شود، مانند خود، خویش، خویشتن،

من خود گفتم	تو خود گفتی	او خود گفت
ما خود گفتیم	شما خود گفتید	ایشان خود گفتند

پرسش - ضمایر دارای چند صیغه هستند و تقسیمات آنرا توضیح دهید.

در درس گذشته از رباعیات خیّام چند ضمیر فاعلی پیدا کنید.

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همیکرد که، وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده، که ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید، هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است.

در بیابان خشک و ریگ روان　　　تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای　　　بر کمربند او چه زر چه خزف

(گلستان سعدی)

مور و زنبور

وقتی زنبوری بموری رسید او را دید که دانهٔ گندم میبرد بخانه و آن دانه زیر و زبر میشد. و آن مور با او زیر و زبر میآمد و بجهد و حیله بسیار آنرا میکشید و مردمان پای بر او مینهادند و او را خسته و افگار میکردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی است و مشقت که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یکدانه محقر چندین مذلت میکشی. بیا تا ببینی که من چگونه آسان میخورم و از چندین نعمتهای بالذت بی اینهمه مشقت نصیب میگیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته بمراد خویش بکار میبرم. مور را با خویشتن بدکان قصابی برد. جائیکه گوشت نیکوتر و فربه‌تر بود بنشست و از جائی که نازکتر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بروی زد و آن زنبور را بدو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و میکشید و میگفت هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود. چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود. (اسرار التوحید)

ای بدریای عقل کرده شناه — وز بد و نیک روزگار آگاه
نان فرو زن به آب دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله شیر مخواه

(منجیک ترمذی)

گذشت و بی نیازی یک غلام

معن بن زائده که یکی از بزرگان عرب است در فتوت و کرم حاتم زمان خود بوده و در احسان و انعام گوی سبقت از کریمان جهان ربوده، در کتب فارسی و تازی از کرمش حکایتها نقل کرده و قصه‌ها ذکر نموده اند. منجمله قاضی ابن خلکان در کتاب وفیات الأعیان آورده که وقتی معن در زمان حکمرانی خود در یمن از برای خاصان و ندیمان خود حکایت کرده که چون آفتاب دولت امویان رو بمغرب افول نهاد و امور خلافت بعباسیان منتقل گردید منصور دوانقی برای گرفتاری من مأمورین برگماشت و برای اینکار انعام و جایزه مقرر داشت و چون اصرار و جد و جهد وی را در گرفتاری خود بدیدم بضرورت مصمم فرار شدم. پس باین عزیمت در برابر آفتاب سوزان بایستادم تا رنگ چهره ام بگردید. آنگاه جبهٔ پشمین در برکرده بر شتری سوار و بجانب بادیه رهسپار شدم تا در آنجا رحل اقامت افکنم و از تعرض خلیفه محفوظ و ایمن مانم. چون از دروازهٔ حرب که یکی از دروازه های بغداد است بیرون شدم غلام سیاهی دیدم که شمشیر حمایل ساخته و بر اثر من روانست. چندانکه از چشم دروازه بانان و پاسبانان غائب گردیدم غلام پیش آمد و مهار شتر را گرفته بخوابانید و دست مرا بگرفت. گفتم ای مرد کیستی و این کار برای چیست؟ گفت من مأمور خلیفه و تو مطلوب

وی هستی. گفتم مطلوب خلیفه کیست؟ گفت معن بن زائده. گفتم ای مرد از خدا اندیشه دار و مرا بحال خود گذار که در این باب بخطا رفته ای و مرا اشتباهاً بمعن گرفته ای. گفت این سخنان بگذار و گفتار خلاف در توقف دار که من بحال تو از تو شناساتر و بیناتر باشم. چون آ[illegible] [illegible] وی بدیدم رشتهٔ جواهری بوی نمودم. و گفتم این جواهر بگیر و بیموجبی باعث ریختن خون من مشو. غلام رشتهٔ جواهر از من بگرفت و ساعتی بر آن بنگریست آنگاه بمن روی نمود و گفت از تو سؤالی میکنم اگر با من راستی در میان آوری ترا رها کنم، گفتم بپرس. گفت مردم ترا بصفت جود و سخا میستایند. آیا هرگز همهٔ مال خود را بکسی بخشیده ای گفتم نه. گفت نصف مال خود را. گفتم نه. پرسید ثلث مال خود را گفتم نه و همچنین تا بعشر مال رسید. از غایت شرمساری و خجلت گفتم گمان میکنم که این کار کرده باشم گفت درین صورت کار بزرگی نکرده ای، من غلام سپاهی باشم پیاده و هر ماه بیست درهم از خلیفه وظیفه دارم این رشتهٔ جواهر که بیست هزار دینار ارزش دارد بتو بخشیدم و ترا نیز برای ذکر جودت که در میان مردم منتشر است آزاد کردم تا بدانی معنی فتوت چیست و بخشنده تر از تو در اینجهان کیست من بعد به بخشش و دهش خود مغرور نشوی و گرد خودپسندی نگردی و دست از احسان باز نداری و هر انعامی که در حق دیگران کنی خوار و سبک شماری. غلام این بگفت و

جواهر را در کنار من انداخت و مهار شتر را رها ساخت روی برتافت و بجانب شهر شتافت گفتم ای مرد بخدا مرا رسوا نمودی و البته کشتن بر من از این رفتار تو آسانتر و گواراتر بود. این رشته جواهر بگیر که من از آن بی نیاز و مستغنی میباشم غلام بخندید و گفت میخواهی مرا بدروغ و خلاف گفتار وادار، هرگز این کار نکنم و قیمت احسان و نیکی از کسی باز نستانم.

(میرزا عبدالعظیم خان قریب)

نصیحت

یک نصیحت بشنو از من کاندر آن نبود غرض	چون کنی رأی مهمی تجربت از پیش کن
طاعت و فرمان حق بر شفقتی بر خلق کن	در همه حال این دو نیت را شعار خویش کن
آب در حلق کریمان از کرم چون نوش ریز	موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن	در تواضع میکنی با مردم درویش کن
معرفت از لفظ دینداران کامل عقل جوی	مشورت با رای نزدیکان دوراندیش کن
گر کسی درد دلی گوید ترا از حال خویش	گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن
ور ترا دائم تواضع بود با خرد و بزرگ	منصبت گر بیشتر گشته است اکنون بیش کن

(شمس الدین جوینی)

بقیه اقسام کنایه

۲ - موصول . کلمه ایست که یکقسمت از جمله را بقسمت دیگر ربط دهد و دارای دو صیغه است که (برای عاقل) و چه (برای غیر عاقل) مانند :

کتابیکه مطالعه کردم بسیار سودمند بود . هر چه کنی کشت همان بدروی .

۳ - اسم اشاره : آنست که کسی یا چیزی را باشارهٔ حسی نشان دهد و دو صیغه دارد این و آن ، مانند این کتاب و آن چراغ .

اسم اشاره اگر بر اشخاص دلالت کند جمع آن (به الف و نون است) مانند اینان و آنان :

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند   کارام جان و انس دل و نور دیده اند .
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند .

و اگر بر شئی یا چیز دلالت کند جمع آن با (ها) است مانند اینها و آنها

فرق ضمیر اشاره و اسم اشاره در اینست که ضمیر اشاره بجای اسم می نشیند و از تکرار کلمات جلوگیری مینماید ولی اسم اشاره حتماً باید با مشارٌالیه خود ذکر شود و در غیر اینصورت مفهومی ندارد :

مثال برای ضمیر اشاره : بمنزل حسن رفتم ولی او نبود .

مثال برای اسم اشاره : این کتاب ، آن دفتر .

۴ - مبهمات : کلماتی هستند که کسی یا چیزی را با ابهام نشان دهند مانند

هر که باشد قرین اهل هنر   زود یابد بهر مراد ظفر

در شعر بالا (هر) جزء مبهماتست .

مبهمات مشهور از این قرارند .

هیچ ، کس ، هر ، پس ، چند ، همه و غیره

۵ - ادوات استفهام که بحروف استفهام نیز معروفند کلماتی هستند که پرسش را میرسانند مانند : که ، کجا ، کو ، کی ، چرا ، چند و غیره

که گفت برو دست رستم ببند   نبندد مرا دست چرخ بلند
چرا سر بزنجیر دشمن دهیم   بزندان اهریمنان تن دهیم
چند گوئی که بداندیش و حسود   عیب گویان من مسکینند

تمرین : در درس گذشته چند موصول نشان دهید .

پرسش : فرق (که) موصول با (که) استفهام چیست ضمیر اشاره و اسم اشاره را تعریف کنید و اختلاف آن دو را نیز شرح دهید .

کار خود را بکردگار گذار

یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز نیش خار در پا بود که کارش از دست بشد. چه بمقتضای هرم از آن خارش ورمی در پا حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت پدرم مؤونت میگذاشت از او پرسید: اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری؟ فرمود بخدا. این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن، اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعشش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند که از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضارا هم در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده ای جز از برای سود نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلس گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه میسپاری؟ گفت بدین ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام نه بینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گوهر که بمرور گذاشته ام از کرور گذشته. القصه چندان از این اباطیل بر شمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زائد امل بقائد اجل سپرد چندی بر این برنیامد

که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش بر خاک ریختند.

مثنوی

چون گدایان هر یکی در گوشه ای   گرد هر خرمن ز بهر خوشه ای
آبروی از بهر نانی ریخته   خون دل با خاک راه آمیخته

و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او سر بلای بی پدری شد و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان ذی شان بندگی ایشان اختیار کردند.

قطعه

کار خود را بکردگار گذار   تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب سبب سازد   قهر او با سبب سبب سوزد

(قاآنی)

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی   کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان   بخوانی آیدش بازیچه در گوش

(گلستان سعدی)

کشته شدن سیاوش بفرمان افراسیاب

زگرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان — چو آمد بدان جایگاه نشان
که آن روز افگنده بودند تیر — سیاوش و گرسیوز شیرگیر
چو پیش نشانه فراز آمد اوی — گروی زره آن بد زشتخوی
بیفگند پیل ژیان را بخاک — نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش — بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون
گیاهی برآمد همانگه زخون — بدانجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت — نجنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه — برآمد که پوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا، نه سرو سهی

چپ و راست هرسو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بدکند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مده جان و دل را بغم
که ناپایدار است و ناسازگار — چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان از و هرچه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی
زکاخ سیاوش برآمد خروش — جهانی بگرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست — بناخن گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب — همی کرد نفرین همی ریخت آب
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم — به تیمار و درد اسیران شویم

(فردوسی)

حکایت

در شهر بغداد مردی بود که در عنفوان جوانی و آغاز زندگانی تفحص کار دزدان و تجسس احوال طراران کردی و هر کجا سرقت کردندی پای در میان نهادی و پی بردن بردی و بدست بازآوردی و به آخر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده.

شبی از شبها طراری قصد دکان او کرد و هم در اول شب خود را به شکل و زی او برآورد و شمعکی خرد با مفاتیحی که برای گشادن در دکان معد کرده در آستین نهاد و به بازار بزازان درآمد و پاسبان را که بحراست بازار منصوب بود آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود. پس شمع را چنان از وی فرا گرفت که نظر پاسبان بر روی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت مینماید بنشست و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد و به پاسبان چنان فرانمود که بمحاسبت مشغول است و چون شب بآخر رسید پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این اقمشه را با من ببر آورد و قراضه‌ای بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامه‌های قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد و با حمال برفت.

چون بامداد شد خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن آغاز کرد و شکرها گزارد و گفت امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای تعالی بر مال تو برکت دهاد و جزای تو در این دنیا به نیکوئی دهاد.

بزاز از آن حالت تعجب نمود و چون مردی عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد، اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای ندید بفراست صادق دانست که حال چیست امارت آنرا بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و بحلم و وقار و سکون و تأنی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش آن جامه‌ها را با من که برد؟

پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا با من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم، گفت آری من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود نمیدانم که کدام حمال بود برو او را پیش من آر.

پاسبان حمال را حاضر گردانید و تا آنکه حمال بیاید بزاز در دکان قفل کرده مترصد و ایستاده بود پس حمال را پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت، از حمال پرسید که دوش با من آن رزمه‌ها را کجا بردی که من آن لحظه مست بودم و این ساعت فراموش کرده‌ام، گفت بفلان مشرع از مشارع دجله، ملاحی خواستی از من، و من ملاحی حاضر

کردم و بازگشتم، بزاز گفت مرا بدان مشرع بر و آن ملاح را بمن نمای. حمال ملاح را بدو نمود و با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن رزمه های جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت. ملاح گفت از فلان مشرع، بزاز گفت مرا نیز آنجا بر، و چون بدان مشرع از کشتی برآمد پرسید که آن رزمه ها را با او کدام حمال برگرفت، او حمالی را نشان داد بزاز فرمود آن حمال را حاضر کن، چون حمال را حاضر کرد او را قراضه یی بداد و گفت مرا بدان موضع بر که رزمه ها را با برادر من آنجا برده یی، حمال او را بغرفه یی برد از شط و گفت رزمه ها را در این غرفه نهاد، بزاز قفل را بهر حیلتی که توانست بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد، و او در آن خانه رفت رزمه ها را دید هم بدان نشان که بسته بود آنجا نهاده، و گلیم را دید در آن خانه بر ریسمانی افکنده گلیم را برگرفت و بیفکند و رزمه ها را استوار در وی پیچید و حمال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا برآمده بود، چون از غرفه بیرون آمد دزد را در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت، شکسته دل واله و غمگین گردید، اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود، تا آنگاه که بکنار شط رسیدند، حمال یاری خواست تا با وی آن رزمه ها را برگیرد و در کشتی نهد، دزد یاری و معاونت کرد، و چون خداوند مال با آن رزمه ها در کشتی نشست دزد آن

گلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک از ما بحق خویش رسیدیم دزد گلیم را ببرد و بزاز نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد.

(الفرج بعد الشدة)

فواید راستگوئی

در آنوقت که مأمون طاهر بن حسین را بجرب علی بن عیسی فرستاد چون لشکرها بهم رسیدند طاهر پیوسته از احوال او تفحص کردی و هرگاه که جاسوسی را بگرفتی هرآینه او را بکشتی و ابقا نکردی و گفتی یک جاسوس تنها لشکری زیر و زبر کند. و این طاهر را عادتی بود که هر روز نماز دیگر برنشستی و از آنطرف که روز دیگر منزل خواستی کرد برفتی و هر کس را که از آنطرف میآمدی بدیدی و سؤال کردی که کیست و از کجا میآید و بکجا میرود. روزی بسوی منزلگاه بیرون رفته بود زید شجاع دید که با غلامی بر جمازه یی نشسته بود و میآمد او را بخواند و گفت تو کیستی؟ زید گفت من جاسوسم، طاهر را خنده آمد و گفت اینمرد دیوانه است گفت دیوانه نیم که جاسوسم. گفت بجاسوسی بر که آمده یی؟ گفت بر طاهر بن حسین، گفت ترا که فرستاده است؟ گفت علی بن عیسی گفت چرا از پنهان نداری گفت من همه عمر دروغ نگفته ام گفت پس چرا علی بن عیسی را نگفتی، گفت وی صفت من داند و مرا بدان فرستاده است تا هرچه ببینم راست بگویم. طاهر فرمود تا او را به لشکرگاه بردند و بجای نیکو فرود آورند، پس طاهر او را بخواند و گفت راست بگو تا [illegible]؟

گفت هرآینه اگر فرصت یابم بگریزم و هرچه ببینم پیش علی بگویم فرمود او را آزاد گذاشتند، روز دیگر برخاست و بدر سرای طاهر آمد. طاهر او را گفت به نیت بازگشتن آمده ای؟ گفت نه میخواهم که امروز نیز اینجا باشم.

پس طاهر بفرمود تا زید را گرد لشکرگاه بگردانیدند و یک یک سرهنگان را بوی نمودند. پس پیش طاهر آمد، طاهر گفت ای زید لشکر مرا دیدی گفت دیدم، گفت لشکر من بیشتر است یا لشکر علی عیسی، گفت هر دو بسیار است و من عدد هر دو را ندانم.

پس طاهر زید را تشریف فاخر داد و اجازت فرمود که بازگردد و گفت من بسبب راست گفتن جانرا بتو بخشیدم. پس زید روز سوم بلشکرگاه باز آمد و بسبب صدق گفتار خود خلاص یافت (محمد عوفی)

حکایت

حکیمی را پرسیدند که سخاوت بهتر است یا شجاعت گفت آنرا که سخاوت است شجاعت حاجت نیست:

نوشته است بر گور بهرام گور   که دست کرم به ز بازوی زور

(گلستان سعدی)

تو عمارت از خرابی باز دان

آن یکی آمد زمین را میشکافت   ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی   میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران   تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این   تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر   تا نگردد نظم او زیر و زبر
پاره پاره کرد درزی جامه را   کس زند آن درزی علامه را
که چرا آن اطلس بگزیده را   بر دریدی چکنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند   نی که اوّل کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا   کی شود آراسته زان خوان ما

(مثنوی مولوی)

لطیفه

شخصی خانه ای بکرایه گرفته بود. چوبهای سقفش صدا میکرد. بخداوند خانه از بهر مرمّت آن سخن بگشاد. پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خدا میکنند، گفت نیک است امّا میترسم این ذکر منجر بسجود شود.

(عبید زاکانی)

دستور زبان فارسی

مصدر

مصدر کلمه ایست که بر پدید آمدن کاری یا انجام گرفتن عملی بدون آنکه زمان آن دخالت داشته دلالت کند و علامت آن (دن) یا (تن) است مانند: زدن، خوردن، بردن، کشتن، بستن، رفتن.

در صورتی (دن) و (تن) علامت مصدری هستند که اگر (ن) از آخر مصدر حذف شود کلمه یی که باقی میماند سوم شخص فعل ماضی باشد. مانند گفتن (گفت) شنیدن (شنید) گذاردن (گذارد) خفتن (خفت)

ولی اگر از آخر مصدر (ن) حذف شود و کلمهٔ باقیمانده همچنان معنی مصدری بدهد در این صورت آنرا مصدر مرخّم گویند مانند:

گفت عالم بگوش جان بشنو　　ورنماند بگفتنش کردار

در شعر بالا کلمهٔ گفت مصدر مرخّم است

پرسش: (دن) و (تن) در چه صورتی علامت مصدری میباشند.

محبّت سلطان بدهقان

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد، تا شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نبریم، یکی از وزرا، گفت لایق قدر پادشاه نیست بخانهٔ دهقانی التجا کردن، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم، دهقان را خبر شد، ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت: قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد، سلطان را سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند، بامدادانش خلعت فرمود، شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت.

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم　　از التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید　　که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

(گلستان سعدی)

نیکنامی

کسیکه نکونام میرد همی　　ز مرگش تأسف خورد عالمی
نکونامی از گیتی آنرا سزاست　　که کردار او خوب و گفتار راست

از گرشاسب نامهٔ اسدی

مده خرمن نیکنامی بباد

یکی غله مرداد مه توده کرد　　زتیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت　　نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست　　که یک جو ز خرمن نبودش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را　　یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز　　به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی　　تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن　　پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد　　مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند　　ازو نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب　　که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت　　که فردا نماند خجل در برت

(بوستان سعدی)

کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ بینا

وقتی خفاشی چند را با حربا خصومت افتاد منازعت ایشان سخت گشت و مشاجرت از حد بدر رفت. خفاشان اتفاق کردند که چون ظلمت شب جهان را فراگیرد و رئیس سیارگان سر در چاهسار مغرب کشد ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل محاربت حربا را اسیر گردانند تا بمراد دل سیاستی بروی برانند و بر حسب مشیت انتقامی بکشند، چون وقت فرصت ناجز گشت بدر آمدند و حربای مسکین را بتعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانهٔ ادبار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند. بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست؟ همه اتفاق کردند بر قتل او، پس مشاورت کردند با یکدیگر در کیفیت قتل، دل ایشان برآن قرار گرفت که هیچ بتر از مشاهدت آفتاب نیست. البته عذابی صعبتر از مجاورت خورشید ندانستند، قیاس بر حال خویش کردند و او را بمطالعت آفتاب تهدید میکردند چون آفتاب برآمد او را از خانهٔ نحوست خود بدر انداختند تا بشعاع آفتاب معذّب شود و او از خدای خود آن میخواست. کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ بینا.

حکایت

چنان شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد پس منشورش توقیع کرد و خلعتش بداد. روزیکه بخواست رفتن، بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن، چون خدمت وداع بکرد دعای خیر گفت و آن سخنی که خواست گفت بنگاه نگفت. پس خلوت خواست. خواجه در حال خالی کرد. سهل گفت: بقای خداوند باد من بنده همی روم. چون بسر شغل رسم بناچار از اینجا فرمانها روان شوند، خداوند با من نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا بنده داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود. ابوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی. دانم که این بروزگاری اندیشه کرده باشی، ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب نتوان داد، روزی چند توقف کن. سهل خجندی با خانه رفت. در وقت سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست کردند و براهش کردند. سهل را فرمود یکسال از خانه بیرون میای. سهل در بخارا یکسال در خانه خویش در زندان بود. بعد از سالی پیش خویش خواندش و گفت: ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ؟ بزرگان جهان نیاز شمشیر فرمانبرداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را بی فرمانی آموزیم و گوئیم که بفرمان

ما کار مکن؟ فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن بفرمائیم و چون بفرمودیم خود کرده باید و آنچه نخواهیم کرد خود نفرمائیم که نه ما را از کسی بیمی هست و نه اندر شغل عاجزیم. و این گمان که تو بردی بر ما کار عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز دانستی ما نیز ترا از آن پیاده کردیم. (قابوسنامه)

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار — بره گشت ناگه بسنگی دچار

بنرمی چنین گفت با سنگ سخت — «کرم کرده راهی ده ای نیکبخت»

گران سنگ تیره دل سخت سر — زدش سیلی و گفت «دور ای پسر»

نجنبیدم از سیل زور آزمای — کئی تو که پیش تو جنبم زجای؟

نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد — بکندن در استاد و ابرام کرد

بسی کند و کاوید و کوشش نمود — کز آن سنگ خارا رهی برگشود

زکوشش بهر چیز خواهی رسید — بهر چیز خواهی کماهی رسید

برو کارگر باش و امیدوار — که از یاس جز مرگ ناید ببار

گرت پایداری است در کارها — شود سهل پیش تو دشوارها

(ملک الشعراء بهار)

ناکس نکند وفا به جائی

در قصه شنیده‌ام که باری — بوده است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند — دیوانه وش و چو دیو دربند
شه چون شدی از کسی به آزار — دادیش بدان سگان خونخوار
بود از ندمای شه جوانی — در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز — بیگانه شود براو یکی روز
از بیم سگان بوقت پیشی — با سگبان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی — در مطبخ آن سگان فگندی
روزی بطریق خشمناکی — شه دید درآن جوان خاکی
فرمود بسگدلان درگاه — تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند — چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ — کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش — دم لابه کنان نواختندش

چون روز سفید روی بنمود — شیفور سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان — غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش — دادم بسگان ز خواب خرگوش
سگبان چو ازین سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت کای شاه
برخیز و بیا ببین در آن نور — تا صنع خدای بینی از دور
زان گرگ سگان اژدها روی — نازرده از او یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند — آن گمشده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش — از سلک سگان بصدر شاهش
گفتا که سبب چه بود بنمای — کاین نفس تو ماند پای برجای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند — دادم بسگان نواله‌ای چند
ایشان بنواله‌ای که خوردند — با من لب خود بمهر کردند
سگ دوست شد و تو آشنانه — سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی — ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری — کز مردمی است رستگاری

هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست — کاحسان و دهش حصار جانست

(نظامی)

خدمت بمادر

آورده‌اند که وقتی در مجلس شیخ ابوالحسن خرقانی سخن از کرامت میرفت و هریک از حاضران چیزی میگفت.

شیخ گفت کرامت جز خدمت خلق نیست چنانکه وقتی دو برادر بودند و مادری پیر داشتند یکی از آن دو پیوسته خدمت مادر میکرد و آن دیگر بعبادت خدا مشغول میبود. یکشب برادر عابد را در سجدهٔ خواب در ربود آوازی شنید که برادر ترا بیامرزیدند و ترا هم باو بخشیدند گفت من سالها پرستش خدا کرده‌ام و برادرم همیشه بخدمت مادر مشغول بوده است روا نیست که او را بر من رجحان نهند و مرا باو بخشند. ندا آمد که آنچه تو کرده‌ای خدا از آن بی نیاز است و آنچه برادرت میکند مادر بدان محتاج.

(ملخص از نامهٔ دانشوران)

خسرو پرویز و صیاد

پرویز ملک ماهی بغایت دوست داشتی. گویند روزی با شیرین در منظره‌ای نشسته بود. صیادی ماهی بزرگ بیاورد و پیش ایشان بنهاد. پرویز او را چهار هزار درم فرمود. شیرین گفت نیک نکردی که این صیاد را چهار هزار درم دادی. گفت چرا؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازین یکی از خدم و حشم را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیاد را دادی، و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیاد دهی؟ پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت و زشت باشد ملکان را از قول خویش بازگشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که آن صیاد را باز خوانی و بگوئی که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است بگوی مرا ماده میباید، و اگر گوید ماده است بگوی مرا نر میباید. صیاد را باز خواند. صیاد مردی زیرک و بسیاردان بود. پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده. این ماهی نرماده است. پرویز را خنده آمد و گفت چهار هزار درم دیگرش بدادند. مرد پیش خازن شد هشت هزار درم بستد و در انبان کرده بگردن نهاد. چون بمیان سرای رسید یکدرم از انبان بیفتاد انبان بنهاد و آن درم برگرفت. پرویز و شیرین آن میدیدند. شیرین روی سوی پرویز کرد و گفت: بیچاره و سفله مردکی است این صیاد که یکدرم از وی بیفتاد

از هشت هزار درم، دلش نداد که یکدرم بگذاشتی. پرویز را خشم آمد و گفت: راست گفتی، صیاد را بخواند و گفت بیچاره مردکی بوده ای که از هشت هزار درم یکدرم از انبان بیفتاد، از گردن بنهادی و آن یکدرم برگرفتی. صیاد زمین را بوسه داد و گفت ملک را زندگانی دراز باد از بهر آن برگرفتم که آن یکدرم را خطری است: بر یک روی درم صورت ملک نگاشته است و بر دیگر روی نام ملک نبشته است. ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملک استخفاف کرده باشد و من گناه کرده باشم. پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند صیاد با دوازده هزار درم بازگشت. (نصیحة الملوک)

سنجر و آشیانهٔ گنجشک

صاحب تاریخ آل سلجوق گوید که من در رادگان در ملازمت سلطان بودم و معاینه مشاهده کردم که گنجشکی بر سایبان سلطان آشیانه کرده بیضه نهاد چون وقت رحلت از آن منزل رسید سلطان فراشی را متعهد سایبان گذاشت تا آن وقت که گنجشک بچه پرورد و بپراند سایبان را فرو نیاورد و محافظت نماید. غرض که پریشانی گنجشک روا نداشت لاجرم ذکر خیر او باقی مانده و خواهد ماند.

عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل

(از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی)

فعل و اقسام آن

فعل کلمه ایست که بر انجام گرفتن یا پدید آمدن حالتی در زمانهای مختلف دلالت کند مانند: زدم، میزنم، خواهم زد، بزن.

اقسام فعل: ماضی، مضارع، مستقبل، امر

۱- فعل ماضی یا (گذشته) بر واقع شدن یا حدوث عملی در زمان گذشته دلالت میکند مانند: زدم، خوردم، بردم، گفتم.

۲- فعل مضارع آنست که انجام گرفتن کاری را در زمان آینده یا حال بیان کند مانند میزنم، میخورم، میروم، میگویم.

۳- فعل مستقبل آنست که بر واقع شدن کاری در زمان آینده دلالت کند مانند: خواهم زد، خواهم خورد، خواهم رفت، خواهم گفت.

۴- فعل امر آنست که حدوث کاری را در زمان حال یا اکنون بطور طلب و خواهش برساند مانند: بزن، بخور، برو، بگو،

تمرین- در درس گذشته اقسام فعل را تعیین کنید.

پرسش- فعل مضارع و مستقبل چه فرقی با یکدیگر دارند برای هر یک چند مثال بزنید.

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند. امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریای رازی را بخواند بدین معالجت. او بیامد تا آموی، و چون بکنار جیحون رسید و جیحون بدید، گفت من در کشتی ننشینم زیرا خدای تعالی میگوید که خویشتن را بدست خویش در تهلکه میندازید، و نیز همانا که از حکمت نباشد به اختیار در چنین مهلکه نشستن؛ و تا کس امیر بخارا رفت و باز آمد، او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آن کس بفرستاد. و گفت من این کتابم، و ازین کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست، چون کتاب بامیر رسید رنجور شد، پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص و ساخت، و گفت همه رفقی بکنید، اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش با او درنگرفت، دست و پای او ببستند و در کشتی نشاندند و بگذرانیدند، و آنگه دست و پای او باز کردند و جنیبت با ساخت در پیش کشیدند، و او خوش طبع پای در اسب گردانید و روی ببخارا نهاد. سؤال کردند که ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و ترا بگشاییم با ما خصومت کنی، نکردی و ترا ضجر و دلتنگ ندیدیم. گفت من دانم که در سال بیست هزار کس از جیحون بگذرند

و غرق نشوند و من هم نشوم، و لیکن ممکن است که شوم، و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند: ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار در کشتی نشست تا غرق شد. چون بخارا رسید امیر درآمد و یکدیگر را بدیدند، و معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد. هیچ راحتی پدید نیامد. روزی پیش امیر درآمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن، اما درین معالجت فلان اسب و فلان استر خرج میشود، و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ برفتندی. پس دیگر روز امیر را بگرمابهٔ جوی مولیان برد بیرون از سرای، و آن اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه بداشتند، و رکابداری غلام خویش را بفرمود و از خدم و حشم هیچکس را بگرمابه فرو نگذاشت. پس ملک را بگرمابه میانگین بنشاند و آب فاتر بر او همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد، و چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آید. پس برفت و جامه در پوشید و بیامد در برابر امیر بایستاد و سقطی چند بگفت که تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند؟ اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریاام. امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش درآمد تا بسر زانو. محمد زکریا کاردی برکشید و تشدید زیادت کرد، امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام برخاست، و محمد زکریا چون امیر را برپای دید برگشت و از گرمابه بیرون آمد، او و غلام هر دو

پای به اسب و استر گردانیدند و روی به آموی نهادند. نماز دیگر از آب بگذشت و تا مرو هیچ جای نایستاد. چون بمرو فرود آمد نامه‌ای نوشت بخدمت امیر که زندگانی پادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذ امر، خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود به جای آورد، حرارت غریزی باضعف تمام بود و بعلاج طبیعی دراز کشیدی، دست از آن بداشتم و بعلاج نفسانی آمدم، و به گرمابه بردم و شربتی بدادم و رها کردم تا اخلاط نضجی تمام یافت. پس پادشاه را به خشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث شد و قوّت گرفت، و آن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد، و بعد از این صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد. امیر چون برپای خاست و محمّد زکریا بیرون شد و برنشست، حالی او را غشی آورد، چون بهوش باز آمد بیرون آمد، و خدمتکاران را آواز داد و گفت طبیب کجا شد؟ گفتند از گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پای در استر، و برفت، امیر دانست که مقصود چه بوده است، پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد. خبر در شهر افتاد و امیر بار داد و خدم و حشم و رعیت جمله شادیها کردند و صدقه‌ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند، و طبیب را هر چه بجستند نیافتند. هفتم روز غلام محمّد زکریا در رسید بر آن استر نشسته و اسب را جنیبت کرده، و نامه عرض کرد، امیر نامه برخواند و عجب داشت

و او را معذور خواند، و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبّه و دستار و سلاح و غلام، و بفرمود تا بری از املاک مأمون هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غلّه بنام وی براندند، و این تشریف و ادرار نامه بدست معروفی به مرو فرستاد، و امیر صحّت یافت و محمّد زکریا بامقصود بخانه رسید.

(چهار مقاله نظامی عروضی)

حکایت

از حذیفه روایت کرده اند که گفت در جنگ تبوک بسیاری از مسلمانان شهادت یافتند من آب برداشتم و بمیان زخمداران که در میدان جنگ افتاده بودند رفتم و پسر عم خود را جستم و یرا نفسی بیش نمانده بود خواستم آب بدو دهم گفت بهشام ده که از من تشنه تراست بنزدیک هشام رفتم او نیز حوالت بدیگری کرد که آبرا بوی ده چون بسراو رفتم جان تسلیم کرده بود بنزد هشام برگشتم که آب باو رسانم او را نیز مرده یافتم پس ببالین پسر عم خود شتافتم او هم وفات کرده بود یار خود را در نوشیدن آب مقدّم داشته و هر سه تشنه درگذشتند.

(تذکرة الاولیاء)

کسی بر دخرمن که تخمی فشاند

به صنعادرم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی به سی سال گردد درخت — ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت
به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

(بوستان سعدی)

حرف

حرف کلمه ایست که به تنهائی دارای معنی مشخص و معینی نباشد ولی اگر در جمله ای قرار گیرد معنی آن واضح شود مانند: بر، تا، در، از، با

اقسام حرف

۱- حرف اضافه: اگر حروفی در اول کلمات درآیند و آنها را به فعلی نسبت دهند حروف اضافه نام دارند مانند: حسن از مدرسه به منزل رفت که در این مثال کلمه های (از) و (به) حروف اضافه هستند و در اول مدرسه و منزل قرار گرفته اند و آنها را به فعل رفت نسبت داده اند.

حروف اضافه مشهور بدینقرار است: زی، بهر، نزد، اندر، بر، از، پیش، روی، با، به، فرا، جلو، زیرا، بی، وغیره

حروف اضافهٔ مرکب عبارتند از:

از پی، جز از، بجز، در زیر، در پی، درباره، در پیش، در بر، نزدیک، وغیره

کلمات: پیش، زیر، نزدیک، جلو، رو، همیشه حروف اضافه نیستند و گاهی هم جزء قیود محسوب میشوند که در سالهای بعد از چگونگی آنها مطلع خواهید شد.

تمرین: در شعر کسی برد خرمن چند حروف اضافه نشان دهید.

نمک خوارگی

یکی از طرّاران ماوراء النهر که در عیارپیشگی از اقران برسرآمده بود، وقتی بنیشابور افتاد. خواست که از آنجا مالی بدست آورد، بتفحّص و تجسّس مردم مشغول شد و معلوم کرد که خزانهٔ ملک مؤیّد کجاست. وبطریقی که توانست نقبی کرد و بخزانه برآمد و از نقود و جواهرات هرچه توانست برداشت و بدر نقب آورد و در شب تاریک چیزی سفید دید که برقی داشت، گمان برد که گوهر شب چراغ است گفت صواب آن باشد که آنرا برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود، پس آنرا برگرفت وآن عظیم بزرگ بود. مرد متحیّر شد که چه چیزاست و بلمس دست آن معلوم نکرد زبان برآن زد تا بحسّ ذوق معلوم کند که آن چیست خود تختهٔ نمک بود وآنرا بجای خود باز نهاد و از آن زر هیچ برنگرفت و بازگشت.

روز دیگر ملک مؤیّد را انها کردند که دوش دزدان در خزانهٔ نقبی زده بسرِ زر رفته و از آن زر هیچ برنگرفته اند. ملک متحیّر شد که چون نقب زدند و بسر مال رسیدند بچه سبب نبرده اند پس در شهر ندا زدند که هرکس این کار کرده است از بأس و سخط من ایمن است باید که بدرگاه آید و بگوید که چون بزر قادر شد چرا هیچ برنداشت؟ چون چند روز آن منادی کردند جوان بخدمت ملک مؤیّد آمد و گفت: آن کار من کرده ام، و تنها بدان شغل اقدام نمودم بلک

گفت: چرا زر نبردی؟ گفت: چیزی دیدم سفید و روشن تابان، گمان بردم که مگر گوهر شب چراغ است آنرا برگرفتم و زبان برآن زدم خود نمک بود، با خود گفتم: چون نمک شاه چشیدم حق گزاردن در مذهب مروّت و مردی واجب بود و از سر آن درگذشتم. ملک مؤیّد او را بدین مردانگی محمدت فرمود و سپهسالاری درگاه خود بدو داد، و آن مرد از سر عیّاری درگذشت و از معاریف شهر نیشابور گشت.

جوامع الحکایات عوفی

کم آزاری

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت — نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمکاری کردند — انگور نه از بهر نبیذست بچرخشت

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده — حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار؟ — تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت؟

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

ناصر خسرو

زبان حرف نشنیدن

آورده اند در آبگیری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون این بدیدند نزدیک سنگپشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق سنگپشت از درد فراق بنالید و از چشم اشک ببارید و گفت : ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت در حق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مروت و قضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید . گفتند رنج هجران تو ما را بیش است و هر کجا که رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع و لذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوند د بر آن ثبات نکنی و اگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و در هوا رفتیم چندانکه مردمان را چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند راه جدل بر بندی و البته لب نگشائی سنگپشت گفت فرمان بردارم و آنچه از روی کرم و مروت بر شما واجب بود بجای آرید و من میپذیرم . ایشان چوبی

آوردند و سنگپشت میان آن چوب محکم بدندان بگرفت و بطان هر دو جانب چوب را برداشتند و او را میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد از چپ و راست آواز برخاست که بطان سنگپشت را میبرند سنگپشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت تا کور شود هر آنکه نتواند دید . دهان گشادن همان بود و از بالا در گشتن همان بطان واز دادند که بر دوستان نصیحت باشد .

قطعه

نیکخواهان دهند پند ولیک　　نیکبختان بوند پند پذیر

پند من گرچه نیکخواه توام　　کی کند در تو سنگدل تأثیر

(کلیله و دمنه)

حکمت

سخن آنگه کند حکیم آغاز　　یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید　　یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار　　خوردنش تندرستی آرد بار

(گلستان سعدی)

محبت بی اساس

آن سگی میمرد و گریان آن عرب — اشک می بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست — زین سپس من چون توانم بیو ریست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست؟
گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او
روز صیاد م بد و شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران — نیکخو با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است؟ — گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟ — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

(مثنوی مولوی)

حروف نفی و نهی و شرط

۱- حرف نفی (نه) نه بر سر افعال در میآید و بر انجام نگرفتن آن کار دلالت میکند مانند نزد، نخورد، نرفت، نگفت.

۲- حرف نهی. آنستکه بر سر فعل امر در میآید و شخص را از انجام دادن کاری باز میدارد مانند مرو، مزن، مگوی.

مرو از پی هرچه دل خواهدت — که تمکین دل نور جان کاهدت
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
مگوی آن سخن کاندر آن سود نیست — کز آن آتشت بهره جز دود نیست

۳- حرف شرط- آنستکه معنی و مفهوم دو جملهٔ ناقص را تمام میکند مانند: اگر کار کنی اجرت میگیری یا اگر درس بخوانی موفق میشوی.

پرسش:

حرف نفی و نهی را تعریف کرده و بگوئید چه فرقی با یکدیگر دارند و برای هر یک چند مثال بیاورید.

حرف ندا

اگر خواسته باشیم شخصی را بسوی خود بخوانیم و یا از مطلبی آگاهش کنیم یکی از حروف ندا را بکار میبریم. حروف ندای مشهور عبارتند از:

ای ، ایا ، الا ، والف ندا، مانند:

ای زبردست زیردست آزار — گرم تاکی بماند این بازار
ایا شاه محمود کشورگشای — زمن گرنترسی بترس از خدای
الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

الف ندا، مانند ملکا، شاها، بزرگا.

خطاپوشی

حاجبی بُرد جام نوشروان — دید آن شاه و کرد ازاو پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست — جام جستن گرفت از چپ و راست
گفت نوشیروان بخازن گنج — بی گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر — بی گنه را برین گنه مازار
کانکه برداشت جام ندهد باز — وانکه دانست فاش نکند راز
(از حدیقه سنائی)

خسرو و مرد زشت روی

آورده اند که وقتی خسرو را نشاط شکار برانگیخت، بدین اندیشه بصحرا بیرون شد، چشمش بر مردی زشت روی آمد، لقای منکر او را به فال نیک نداشت، بفرمود تا او را از پیش موکب دور کردند و بگذشت، مرد اگرچه در صورت قبحی داشت، به جمال محاسن خصال هرچه آراسته تر بود، نقش از روی کار باز خواند، با خود گفت خسرو درین پرگار عیب نقاش کرده است و ندانسته که رشته گران فطرت را در کارگاه آفرینش یک سر سوزن خطا نباشد، من او را با سر رشته راستی افکنم تا از موضع این غلط متنبه شود و بداند که قرعهٔ آن فال بد بنام او گردیده است، و حوالهٔ آن بمن افتاده.

چون خسرو از شکارگاه باز آمد، اتفاقاً همان جایگاه رسید که آن مرد را یافته بود، مرد از دور آواز برآورد که مرا سؤالی است در پردهٔ نصیحت، اگر یکساعت خسرو عنان عظمت کشیده و از ذروهٔ کبریا قدمی فروتر نهد و سمع قبول بدان دهد از فایده خالی نباشد، خسرو عنان اسب باز داشت و گفت: ای شیخ بیا تا چه داری. گفت ای ملک، امروز تماشای شکارت چگونه بود؟ گفت هرچه به مرادتر و نیکوتر. گفت خزانه و اسباب پادشاهیت برقرار هست؟ گفت: بلی. گفت: از هیچ جانب خبری ناموافق شنیده ای؟

گفت نشنیدم. گفت ازین خیل و خدم که در رکاب خدمت تواند هیچ یک را از حوادث آسیبی رسیده؟ گفت نرسید. گفت پس مرا بدان مذلت و تحقیر چرا دور فرمودی کردن؟ گفت زیرا که دیدار امثال تو بر مردم شوم گرفته اند. گفت بدین حساب دیدار خسرو بر من شوم بوده باشد، نه دیدار من بر خسرو. خسرو از آنجا که کمال دانش و انصاف او بود تصدیق کرد و عذرها خواست.

(مرزبان نامه)

سخن

هر آنکو نکورای و دانا بود — نه زیبا بود گر نه گویا بود
چه مردم که گویا ندارد زبان — چه آراسته پیکری بی روان
نکو مرد از گفت خوب و خوی — چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی
جوان را اگر چه سخن سودمند — ز پیران نکوتر پذیرند پند
نه بدخواه و از دشمن کینه کش — توان دوست کردن بگفتار خوش
بگفتار شیرین فریبنده مرد — کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
ز زخم سنان بیش زخم زبان — که این تن کند خسته و آن روان

(از گرشاسب نامهٔ اسدی)

انتقام خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
همه جامه بدرید و رخ را بکند — بخاک اندر آمد ز تخت بلند
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش — ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
بانگشت برکند رخسار زال — پراکند خاک از بر تاج و یال
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش — ز زابل بزاری برآمد خروش
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
همه شهر ایران بماتم شدند — پر از غم بنزدیک رستم شدند
بدیشان چنین گفت رستم که من — بدین کین نهادم دل و جان و تن
ز دلها همه ترس بیرون کنید — زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده ام — بدرد سیاوش دل آگنده ام
نه توران بمانم نه افراسیاب — ز خون شهر توران کنم رود آب
مگر کین آن شهریار جوان — بخواهم از آن ترک تیره روان

چو فردا برآید بلند آفتاب   من و گرز و میدان افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران   که پولاد کوبند آهنگران
همه برگرفتند یکسر خروش   تو گفتی که ایران برآمد بجوش
جهان شد پر از کین افراسیاب   بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببستند گردان ایران میان   به پیش اندر آن اختر کاویان
همی رفت تا مرز توران رسید   که از دیدگه دیدبانش بدید
وز آنسو نوندی روان شد براه   بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن   بزرگان ایران شدند انجمن
چو بشنید افراسیاب این سخن   غمین گشت از آن گفته های کهن
زکشور سراسر مهان را بخواند   درم داد و گنج گهر برفشاند
چو لشکر سراسر شد آراسته   بر ایشان پراکنده شد خواسته
سپاهی بمانند دریای آب   نهنگ سپه بود افراسیاب
از ایران سپه بر شد آوای کوس   زگرد سپه شد جهان آبنوس
زبس نعره و ناله کرّه نای   همی آسمان اندر آمد ز جای

تو گفتی همی خون ببارد سپهر   پدر را نبُد بر پسر جای مهر
دو لشکر بهامون همی تاختند   یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد   همانا بشب روز نزدیک شد
چو رستم درفش سپه را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد   عنان را برخش نگاور سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب   ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
تهمتن بکین اندر آورد روی   یکی نیزه زد بر سر اسب اوی
نگاور ز در واندر آمد بسر   بیفتاد از او شاه پرخاشخر
سراسر سپه نعره برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند
هزیمت گرفتند ترکان چو باد   که رستم ز بازو همیداد داد

از شاهنامهٔ فردوسی

عاقبت اندیشی

هر آنکو بهر کار بیند ز پیش   پشیمان نگردد ز کردار خویش
بهر کار را چاره باید گزید   که آسان ترین چاره آید پدید

(از گرشاسب نامه)

حکایت

آورده اند که عبدالله پسر جعفر طیار روزی بخرماستانی گذشت غلامی شبانرا دید سگی در پیش او نشسته و بغلام چشم بردوخته غلام گرده نان از انبان بیرون کرد و پیش سگ انداخت سگ نانرا بخورد و همچنان در غلام مینگریست غلام گرده دیگر باو داد سگ آنرا نیز فرو برد و همچنان نگران بود غلام گرده سیم نزد سگ انداخت عبدالله نزد وی رفت و گفت راتبه تو هر روز چند نانست گفت سه گرده گفت پس خود امروز چه خواهی خورد گفت این سگ در اینجا غریبست و از راهی دور بامیدی نزد من آمده روا نداشتم نومید بازگردد من خود توانم یک روز گرسنه بسر برم عبدالله را جوانمردی غلام خوش آمد و او را از خواجه اش بخرید و آزاد کرد

(نقل بمعنی از روضة الانوار محقق سبزواری)

بخط احمد نجفی زنجانی
۱۳۳۸
تهران

واژه نامه

حرف الف

آبگیر گودال آب . تالاب
آبنوس تیره رنگ
ابرام سرسختی در انجام دادن کار یافشاری
اباطیل گفتارهای بیهوده و بی ارزش
ابقاء بجاگذاشتن
ابلاغ رسانیدن
ابله نادان، جاهل
ابا آش
اتفاق اتحاد ویگانگی
اتباع (جمع تابع) پیروان و یاران
اثناء میان و هنگام
آثار (جمع اثر) نشانه. ردپا
اجزاء (جمع جزء) قسمت
اجداد نیاکان
اجل بالاتر و برتر
اجابت پذیرفتن. برآوردن
احول دوبین . لوچ
احتساب نهی از منکر
احتضار فرارسیدن مرگ
احسان محبت ودستگیری
احتیاط دوراندیشی وحزم
اخراجات مخارج روزمره وضرور
اخضر سبزرنگ
اخلاط (جمع خلط) اجزاء بهم ترکیب یافته
اخگر آتش سرخ شده
اخایر (جمع اخیر) بهترها ـ نیکوترها
ادرار وظیفه ومقرری ،انعام بخشش
ادبار نگون بختی . بیدولتی
ارزاق (جمع رزق) روزیها
ارغوان گلی است بسیار سرخ و رنگین
ارتباط بهم بستگی
ازهار (جمع زهر) شکوفه‌ها
استنباط درك مطالب
استطاعت قدرت و توانائی
استیصال ریشه کن کردن . آشفته حالی و بیچارگی
استمالت دلجوئی ومهربانی
استغفار طلب آمرزش کردن
اسراف ولخرجی . زیاده‌روی

استخفاف فرومایه‌وپست کردن
استغاثه دست‌نیاز بدرگاه‌پروردگار دراز کردن
استقامت پایداری ومقاومت
استقبال پیشوازرفتن. پذیره‌شدن
استوار محکم‌وپایدار
اشتیاق علاقه‌ودلبستگی. شوق دیدار
اشراف بزرگان‌واعیان
اصرار پافشاری‌ومقاومت
اصحاب یاران
اضطرار بیچارگی‌ودرماندگی
اعتراف اقرار کردن
اعتدال میانه‌روی
اعلام خبردادن آگاه‌ساختن
اعراض روگردانیدن
اعیان بزرگان
اعدا دشمنان
اعظام‌واجلال گرامی‌داشتن‌احترام کردن
اغبر بفتح اول‌وسوم، غبار آلود تیره‌وکدر
اغماض چشم‌پوشی
افول غروب کردن . رو بزوال رفتن
افواه دهانها

افلاس ورشکستگی. بیچیزی
آفت بلا
افگار مجروح. زخمدار
اقصی دورترین‌نقاط
اقوام بستگان. خویشاوندان
اقمشه کالاها . اجناس
اقربا (جمع قریب) نزدیکان و بستگان
اقبال روی‌آوردن
اقتدار شوکت ونیرومند
اقتضا مناسب‌بودن
اکابر (جمع‌اکبر)بزرگان
آکنده پر
اکرام گرامی‌داشتن
التجا پناه‌بردن
التیام بهبودیافتن
التفات توجه‌ومحبت
الفت مهربانی کردن انس گرفتن
امل آرزو
انبان کیسه‌چرمی
انها خبردادن
انبوه بسیار. پرپشت
انگاشتن خیال کردن‌تصور کردن
انگشت زغال
انتظام روش‌وترتیب

انباز شریك. همداستان
انضام بهم‌پیوستن. چسباندن
انهدام ویرانی، ازبین‌بردن
انحراف راه‌برتافتن، کج‌شدن
انبساط خوشحالی‌وگشادگی
اوج بلندی
آوا آواز.صدا
آهو عیب‌ونقص
اهتمام سعی‌وکوشش.غمخواری کردن
ایادی دستها. نعمتها
ایمن درامان‌ومحفوظ

حرف(ب)

بأس تهور. نیرومندی. شکوه
باعث سبب‌ومحرك
با آش
باصره بینائی
باب پدر.قسمت
باطن ضمیرواندرون
بخل خست وفرومایگی
بدست وجب
بدر ماه‌شب چهارده
بد چاره
بدرود وداع. خداحافظی

بر تابیدن تحمل کردن. مقاومت کردن
بر بفتح اول میوه ونتیجه
برد بفتح اول، سرد
برکات جمع(برکت)فزونیها
برد بضم‌اول، نوعی ازپارچه
بساتین باغها، بستانها
بشره چهره. صورت
بط مرغابی
بلیغ رساوکامل
بلیات جمع (بلیه) گرفتاری‌ها پیش‌آمدها
بن بیخ‌وته
بنات‌نعش (هفت‌دختران)
نام‌هفت‌ستاره‌ایست که چهارتای آنرانعش‌وسه‌تای‌دیگررابنات گویند
بهتان نسبت‌دروغ‌بکسی‌دادن
بیضا، تخم
بیغوله گوشه‌وکنار

حرف(پ)

پالودن پاکیزه ساختن . برطرف ساختن
پذیره پیش‌بازرفتن . استقبال کردن
پژمان افسرده‌وغمگین

بذله   شوخی‌وخوشمزگی
پور   فرزند ، پسر
پوئیدن   دویدن
پیکان   سرتیر
پیرایه   زیوروزینت
پیشی   مقام‌عزیز

حرف (ت)

تاب‌وتوان   قدرت وتوانائی
تازی   عربی
تالی   نظیرومانند
تأسف   غم خوردن. حسرت بردن
تأویل   تفسیر کردن . معنی‌پوشیده ازجمله بیرون‌آوردن
تأخیر   دیرآمدن
تأنی   آرامش وسکون
تأمل   اندیشه وتفکر
تاراج   چپاول . غارت
تبسم   خندیدن
تباه   خراب . فاسد
تجرع   جرعه جرعه‌نوشیدن
تجارب   جمع(تجربه)آزمایشها
تجسس   جستجو کردن
تحریض   برانگیختن . تشویق کردن
تحمیدوتمجید   ستودن . گرامی داشتن
تحیر   سرگردانی
تخصص   استادی‌ومهارت
تدبیر   اندیشه‌وتفکر
تدارك   تلافی‌وجبران
تردد   شك ودودلی
ترکش   جای‌تیر
ترغیب   بمیل‌آوردن . برانگیختن
تربت   خاك
تشریف   خلعت وبزرك داشت
تصنع   ساختگی . مصنوعی
تلطف   مهربانی وغمخواری
تعرض   دست‌اندازی‌وتجاوز
تعزیه   سوکواری.عزاداری
تعلل   مسامحه وبهانه جوئی
تغیر   دگرگونی وبرآشفتگی
تعجیل   شتاب‌کردن
تعلیم   یاددادن
تعاون   کمك یاری
تعاضد   همدستی
تعذیب   بزحمت‌افکندن . عذاب‌دادن
تعدی   ازحد تجاوز کردن . جورو ستم
تفتیش   جستجوکردن
تقریر   بیان کردن
تقدیر   اراده وخواست‌خداوند
تکلف   رنج و زحمت
تکبر   خودخواهی وگردنکشی

تکلم   سخن‌گفتن
تکاور   اسب‌تیزرو
تك   دو
تلوین   دورنگی
تمهید   گستردن. آماده ساختن
تمنا   درخواست . آرزو
تمتع   بهره‌بردن
تناول   خوردن
توده   انباشته ، روی‌هم چیده
توحید   یکتاپرستی
توشه   آذوقهٔ سفر
توقیع   دستورپادشاه برپائین نامه دستخط
تهی   خالی
تهلکه   نیستی وهلاك
تیمار   غم‌واندوه . ملال

حرف(ث)

ثبات   پایداری ومقاومت
ثقة   قابل‌اعتماد . مطمئن
ثنا   دعا . آفرین

حرف(ج)

جاهل   کم‌تجربه . نادان
جائز   روا . شایسته
جبه   قبای بلندی که در قدیم روی جامه‌میپوشیدند
جدل   ستیزه ونزاع
جراحت   زخم‌داشتن . دل‌ریش
جسارت   گستاخی . بی‌ادبی
جمعیت   آسودگی خیال
جفا   جوروستم
جمازه   شترتندرو
جنیبت   اسب‌یدك
جوع   گرسنگی
جود   بخشش . عطا
جهد   کوشش

حرف (چ)

چیست   چالاك وتوانا
چیر   دلیر. قادر

حرف (ح)

حاجب   دربان
حادث   بوجودآمدن
حجت   دلیل وبرهان
حجره   اطاق
حدیث   گفتگو کردن . داستان . روایت
حذر   دوری‌کردن
حر   آزاده . جوانمرد
حراست   نگهبانی
حریص   آزمند . طماع
حزن   غم واندوه
حزین   غمگین وافسرده

حسرت افسوس خوردن غم و اندوه
حشم چارپایان. خدمتگزاران
حضر ضدسفر. شهرنشینی
خطاب بازپرسی‌وعتاب
حقارت کوچکی‌وپستی
حلم بردباری
حیات زندگی
حیله چاره‌جوئی
حیران سرگردان

حرف(خ)

خازن خزینه‌دار . گنجور
خائف ترسان
خاور مشرق
خایب نومیدومحروم
خبث ناپاکی. بددلی
خدم نوکران‌وخدمتکاران
خزف خرمهره
خزائن جمع (خزینه‌ها) گنجینه‌ها
خزان پائیز
خسان فرومایگان
خستو ناتوان. نزار. معترف
خست فرومایگی
خصم دشمن
خصب فراوانی نعمت
خصومت دشمنی
خصلت خووصفت

خفا پنهان، نهان
خلیدن فرورفتن
خلف فرزند. جانشین
خلل خرابی‌وفساد
خلعت تشریف. بزرك‌داشت
خلدبرین بهشت
خمر شراب
خوید بروزن(خویش) گندم نارس
خو عادت . انس
خواسته مال‌ومتاع

حرف (دال)

دائم پیوسته‌وهمیشه
دارالقضا محکمه‌عدالت
داعیه سبب
درزی خیاط
دستان حیله ونیرنك
دستار عمامه . دستمالی که برسر بندند
دشنام ناسزاوبدگوئی
دغل نیرنك‌وحقه
دفع راندن. دورساختن
دق کوبیدن. ایرادگرفتن
دلائل آثارونشانه‌ها
دمار هلاك
دهشت پریشانی‌واضطراب

دهش بخشش‌وعطا
دریغ افسوس خوردن. مضایقه داشتن

حرف (ذ)

ذخایر جمع (ذخیره) اندوخته‌ها
ذلت خواری‌ومسکنت
ذمه عهده
ذوالاکتاف صاحب کتفهالقب‌شاپور
ذی صاحب‌ومالك

حرف(ر)

راغ صحرا. دامن کوه
رامشگران نوازندگان، مطربان
راحله ستوربارکش ومرکب وستورسواری
رابط پیوند دهنده
رحلت مسافرت . مردن
رحیل کوچ کردن،سفر کردن
رخصت اجازه‌دادن
رذالت فرومایگی‌وپستی
رزمه بقچه
رسن ریسمان
رعونت خودپسندی‌واحمقی
رعایت توجه. سرپرستی
رغبت میل‌وتوجه
رفق مداراونرمی
رفیع بلندوعالی
رفعت بلندی

روهنیا فولادجوهردار. تیغ پولادین
رونق شکوه‌وجلال
رنجور ناتوان
ریمآهن جرم‌آهن که‌از کوبیدن فروریزد
ریاحین جمع (ریحان) گل‌های خوشبو

حرف(ز)

زاد توشه‌وآذوقه‌سفر
زائد زیادی
زال پیر.پدررستم
زایچه تولد
زجر راندن. بازداشتن
زغن نوعی‌زاغ
زمام دهنه‌وافسار
زینهار امان‌دادن.پیمان.پناه
زوال نیستی‌وفنا
زهی آفرین‌واحسنت

حرف(س)

سامعه حس‌شنوائی
سائل پرسنده
سایبان خیمه
سالار بزرك‌وفرمانده
سبك زودوباشتاب
سبقت پیشی گرفتن

سبحان   پاکیزه ومنزه
سپهر   آسمان
سجود   تعظیم وتکریم
ستوده   پسندیده ونیکو
سخا   جودوبخشش
سخط   خشم وغضب
سرشت   خوی وطبیعت
سرا   خانه
سفله   پست و فرومایه
سفتن   سوراخ کردن
سفلی   پستی
سفاین   جمع سفینه ، کشتی‌ها
سقوط   افتادن . فروریختن
سلك   رشته
سلاح   لوازم‌جنك
سلاست   روانی وشیوائی کلام
سماط   سفره
سمر   افسانه وحکایت
سوابق   گذشته‌ها
سهی   استواروکشیده . راست
سیاست   تنبیه و گوشمال

حرف(ش)

شاهد   زیبارو، گواه
شایسته   سزاواورودرخور
شباب   جوانی
شبکه   دام وتله
شتا   زمستان
شجره   دودمان . درخت
شریعت   روش‌وطریقت . آئین
شرم   حیاوآزرم
شرفه   نزدیکی . تسلط
شعار   لباس زیر . باطن. علامت . روش
شفقت   مهربانی ودلسوزی
شگفت   تعجب
شنگرف   ماده‌ایست که از ترکیب گوگردوسیماب تهیه‌میشود ودرنقاشی بکار میرود
شوخی   گستاخی‌وبیحیائی
شیوه   رسم‌وروش

حرف(ص)

صبا   بادمشرق
صحن   سطح . کف
صحبت   همنشینی‌وهمراهی
صدا   بفتح‌اول ، انعکاس صوت آهنك
صدق   راستی
صدر   سینه‌وپیشگاه
صعب   دشوار
صفا   پاکی‌وروشنی

صلاح   شایسته‌ودرخور پرهیزکاری
صوفی   درویش ـ پشمینه‌پوش
صیانت   خویشتن‌داری
صیت   شهرت وآوازه

حرف(ض)

ضایع   خراب‌وفاسد
ضجر   دلتنك
ضرورت   احتیاج
ضرب   زدن
ضلالت   گمراهی
ضمیر   دل . پنهان
ضیافت   مهمانی
ضیاع   بکسراول ، جمع‌ضیعه ، زمینهای قابل‌زراعت

حرف(ط)

طاعت   فرمانبرداری
طاغیان   جمع طاغی ، سرکشان و متمردان
طالع   بخت وستاره ، آشکار
طاری   ناگاه فرودآینده
طبع   سرشت‌وطینت
طرار   کیسه بر
طرب   سرورو شادمانی
طریقه   رسم وروش
طرح   نقشه ورنك
طره   به ضم‌اول ، گیسو
طعن   زخم زبان . بانیزه‌زدن
طلعت   چهره . دیدار
طمأنینه   وقاروآرامش
طوق   گردن‌بند
طوف   گردش
طومار   دفتر.نامه‌هائی که‌لوله کنند
طیور   پرندگان
طیش   سبکی‌وخواری

حرف(ظ)

ظالم   ستمکار
ظاهر   آشکار
ظریف   شوخ‌طبع‌وخوش‌سخن لطیف
ظفر   پیروزی
ظلال   جمع‌ظل ، سایه‌ها
ظن   گمان واندیشه

حرف(ع)

عاریت   امانت
عارض   حادث‌شدن . بوجودآمدن
عاجز   ناتوان
عابد   پرهیزکار
عبیر   ماده‌ایست معطر

عدو دشمن
عرصه میدان
عزیمت قصدو آهنك
عز بکسر اول ، بزرگواری و شرف
عشر بەضم‌اول دەیك
عطا بخشش‌و کرم
عنفوان آغازونخست
عفو گذشت‌وبخشش
عقده بەضم اول ، گره
عقود جمع‌عقد، گردن‌بند
عقوبت رنج‌وعذاب
علم پرچم
علوی بلند.بالا
عنان دهنەوزمام

حرف(غ)

غافل بیخبر
غرا بفتح‌اول، بلندورسا
غرفه بالاخانه
غره به کسر اول ، بخود بالنده ومغرور
غربت دوری‌ازوطن
غرض دشمنی کینه‌وهدف
غرنده خروشان
غریزی طبیعی
غلغله سروصدا، دادوفریاد
غور عمق. گودی
غیبت پنهانی،پشت‌سر

حرف(ف)

فاتر ولرم نه‌گرم‌ونه‌سرد
فاحش آشکار
فاخر قیمتی‌وارزنده
فتوت جوانمردی‌وگذشت
فتح گشودن
فتور سستی
فروغ روشنی‌ونور
فراست زیرکی‌وهوشیاری
فردوس‌عدن بهشت
فراق به کسراول ، جدائی
فریفته گول‌خوردەومغبون
فربه چاق
فراز پائین. بالا. مقابل. گشودن بستن
فرومایه پست‌وبیمقدار
فرجام عاقبت‌ونتیجهٔ کار
فر شکوەوجلال
فریب گول‌زدن
فصاحت خوش‌سخنی . شیوائی درکلام
فضیلت برتری
فضیحت رسوائی
فضائل صفات‌پسندیده . کمالات

فغان دادوفریاد. آه‌وناله
فلاح رستگاری، توفیق
فوائد سودها. بهره‌ها
فی‌الفور زود. فوراً

حرف (ق)

قائد پیشوا ورهبر
قاعده رسم‌وروش
قائم‌مقام جانشین
قاطعان جمع‌قاطع ، دزدان. قطاع‌الطریق
قبضه دسته
قدح بەفتح اول ،مذمت وبدگوئی
قراضه خرده‌های‌طلاو نقره
قصور کوتاهی
قصص جمع(قصه) داستانها
قصاص تلافی‌وجبران
قطع بریدن
قوام به کسر اول ، پایه واساس
قهقهه خنده‌باصدای‌بلند
قیاس سنجیدن‌واندازه‌گرفتن
قیر ماده‌ایست‌سیاه‌رنك

حرف(ك)

کافور ماده‌ایست سفید رنك‌و خوشبو
کالیوه‌و کالیو ابله‌ونادان
کاتب نویسنده
کافیدن کاویدن. کندن. **جستجو** کردن
کاسد بیرونق
کت بکسر کاف ، مخفف که‌تورا
کذب دروغ
کریم‌النفس بخشنده
کرامت بزرگواری‌واحسان
کرنای شیپوربزرك
کرب بەضم‌اول، جمع کربت . اندوهها
کسوت لباس.تن‌پوش
کلفت رنج‌وزحمت
کفایت کاردانی
کماهی چنانکه باید
کواکب جمع کوکب. ستارگان
کودن خرفت‌ونادان
کوکبه انبوه‌مردم
که بکسراول: کوچکتر
کیوان نام‌ستاره‌است

حرف(گ)

گرازان خرامان
گران سنگین.مزاحم
گزند صدمەوآسیب
گسستن گسلیدن.پاره کردن. طی کردن

گول ابله . نادان

گهر گوهر.دودمان . اصل ونصب سنك قیمتی

حرف(ل)

لاجرم ناگزیر. ناچار

لحظه زمان اندك

لختی قدری

لمس حس‌بساونده.بادست چیزی رالمس کردن

لطف مهربانی و غمخواری . برازندگی وارزش

لقا دیدار. چهره

لوم پستی ودناءت

لوت به ضم‌اول . اقسام خوراکها وخورشها

لوح صفحه فلزی که درقدیم‌بجای کاغذ بکارمیرفت

لئیم فرومایه وپست

لیل شب

حرف(م)

ماحضر غذای مختصری کـه در دسترس باشد

مآل آینده

مالامال پر

متین باوقاروسنگین

متألم دردمندواندوهناك

مترصد منتظرودر کمین

متعلقان منسوبان .وابستگان . اقوام

متاع کالاوجنس

متنبه آگاه وباخبر

متنزهات گردشگاهها . جاهای با صفا

متعهد عهده دار، مراقب مواظب

مثمر میوه دهنده . سودمند

مجهود کوشش .وسع‌وطاقت

مجالست همنشینی کردن. معاشرت

مجتمع دورهم فراهم‌آمدن

مجد به ضم‌اول : کوشاوساعی

مجرد تنها

محاسن خوبیها.صفات پسندیده

محنت غم‌واندوه

محاربت جنك کردن

محاورت گفتگو

محافظت نگهداری

محروم نومید

محمدت ستایش . ثناگفتن

محفل مجلس

محقر کوچك وبی‌ارزش

محتاج نیازمند

محزون افسرده‌وغمگین

مخلص بافتح اول وسوم .پناهگاه ومحل‌رهائی

مخلب چنگال

مدعی ادعاکننده

مدح ستودن . تعریف کردن

مداومت کاری راپیوسته‌انجام‌دادن

مرتفع بلند وبرطرف شده

مراسله نامه

مرتهن درگرو

مرتبه درجه ومقام

موافقت دوستی وهمراهی

مرعی رعایت شده

مرهم دارو

مزلت به فتح‌اول وتشدید سوم : لغزش و خطا

مزمن بادوام وزمان یافته

مسلسل بزنجیرکشیده‌شده. پشت سرهم‌وپیاپی

مسلم محفوظ‌ودرامان

مستظهر پشت‌گرم . خاطرجمع

مستعد آماده

مستحق شایسته ودرخور

مستغنی بی‌نیاز

مسامع گوشها

مسرف ولخرج . زیاده رو

مسألت پرسش . خواهش

مسکنت تنگدستی وبیچیزی

مسکین بینواوبیچاره

مشاجرت خصومت‌ودرهم افتادن

مشیت اراده ودلخواه

مشاهیر بزرگان . سرشناسان

مشرف ازجائی‌بلندبکسی یاچیزی تسلط داشتن

مشارب نوشیدنیها

مشتاق آرزومند

مشتمل شامل ودربردارنده

مشقت رنج وزحمت

مشعر به فتح اول و سوم : فهم و درایت

مصاحبت همنشینی وهمراهی

مصادره تاوان گرفتن. جریمه کردن

مصالح جمع(مصلحت) .کارهای شایسته ونیکو

مضرات جمع(مضرت) زیانها

مضطر بیچاره و درمانده

مطبوع پسندیده وموردنظر

مطالعت دیدار . خواندن

مطایبه شوخی ولطیفه گوئی

مطاعم خوراکها

مطلع آگاه. باخبر

مطلوب مورد نظرودلخواه

مطعون سرزنش شده

مطلق رهاوآزاد
مطرا مزین‌وآراسته
مظلوم بیگناه
معزول برکناروخانه نشسته
معکوس وارونه. برعکس
معترف اقرارکننده. قول‌دارنده
معاقبت رنج‌دادن. عقوبت کردن
معونت کمك ودستگیری
معهود متداول‌ومعمول
ممهد به‌ضم‌اول وفتح‌دوم: آماده‌ومهیا
معاش گذران. خرجی
معاهده پیمان بستن
معمور آباد
معقول باادب‌ودانا
معنوی حقیقی‌وباطنی
معارف خوبیها. کارهای‌پسندیده
معذب دررنج‌وعذاب
معاریف بزرگان‌واشخاص مشهور
مغلظ شدیدوسخت
مفلس بی‌چیزوتهیدست
مفاخرت فخرفروشی. تکبر
مفتقر نیازمند
مفاتیح کلیدها
مفسدان بدکاران
مفارقت جدائی‌ودوری
مقید دربندوگرفتار
مقابر گورهاوقبرها

مقابله روبرو کردن. برابری
مقهور سرنگون‌ومنکوب
مقادیر اندازه‌ها
مقبول پسندیده‌وزیبا
مکاره به‌فتح‌اول‌وکسرچهارم: زشتیها
مکروه زشت‌ونازیبا
مکافات جزاوپاداش
مکنت قدرت‌وتوانائی
مکدر آزرده‌خاطر. تیره‌ودرهم
ملاح کشتیبان
ملابس جمع(ملبس)لباس‌و پوشاك
ملالت رنجش‌وافسردگی
ممر گذرگاه
منکر به‌ضم اول‌وفتح‌سوم : زشت
منیع رفیع‌وبلند
منعم بخشنده‌ومالدار
منظره محل‌نگریستن. روزن‌در
منازعت کشمکش‌وخصومت
منشور فرمان
منش طبع‌وسرشت
منهی خبرنگار
منصوب گماشته‌شده. برقرار
منزلت رتبه‌ومقام
منادمت همنشینی
مناعت بلندنظری

منتشر پراکنده
منازل ومسالك راهها
منشرح به‌ضم‌اول: گشاده
منقصت عیب‌وکمی
منتج ثمردهنده. سودرساننده
منصب رتبه. پایه
منجر کشیده‌شد
منع بازداشتن. راندن
موانست انس گرفتن
موثق مطمئن‌وقابل‌اعتماد
مواخذت موردبازپرسی قراردادن
مواجهه روبرو
موذی زیان‌رسان
مواضع جمع(موضع)جاهاومکانها
موونت رنج و زحمت . خرجی‌و آذوقه
موافق همراه‌ویار
مواصلت بهم‌پیوستن
مودت دوستی‌وصفا
موکد محکم‌واستوار
موزه کفش
موعظه پندواندرز
مهلکه محل‌هلاك
مهار دهنه‌وافسار
مهمات اعمال‌بزرك‌ودشوار
مهتر بزرگتروبرتر
مهد گاهواره
مهل مگذار. فراموش‌مکن
میسر ممکن‌ومقدور
میلاد روزتولد

میزبان مهمانداری
میادین میدانها
میامن برکتها. مبارکیها
میغ ابر

حرف(ن)

ناجز تمام
ناوك تیر
ناب خالص
نافع سودمند
ناصح پنددهنده
نادم پشیمان
نافه کیسه‌ایست‌معطروخوشبو
نحوست نامبارکی. بدیمنی
نحیف ناتوان‌ورنجور
نخجیر شکار
ندماء جمع(ندیم)هم‌نشینان
ندا آوازدادن خواندن
نزهت پاکی وصفا
نزار بیماروناتوان
نسق روش
نشاط سروروشادمانی
نشوونما بزرك‌شدن‌وروئیدن
نصیب بهره‌وقسمت
نضج پختگی
نطع سفره‌چرمی
نغمه آواز
نفاذ جاری‌شدن. گذشتن
نفرین دشنام‌وناسزا
نفرت بی‌میلی‌وانزجار
نقود(نقد)طلاونقرهٔ‌خالص

نقب سوراخ جائی را کندن
نقصان کمی
نقیض ضد و عکس. وارونه سخن گفتن
نگران نگاه کننده
نمازدیگر نمازعصر
ننگ عار
نوخاسته جوان
نوش عسل
نوا آواز و صدا
نوند پیک و قاصد
نواحی جمع (ناحیه). اطراف
نواله خوراک، بخشش و عطا
نهار روز
نیوشیدن شنیدن و پذیرفتن
نیاز احتیاج
نیام غلاف شمشیر
نوایب جمع (نائبه) دشواریها و گرفتاریها

حرف (و)

واثق مطمئن و خاطرجمع
وام قرض
وجوه جمع (وجه) راه. صورت پول
وداد دوستی و صفا
وداع خداحافظی
وصیت سفارش
وقار سنگینی و متانت
وقوف اطلاع و آگاهی

حرف (ه)

هجا دشنام و بدگوئی
هدیه ارمغان و بخشش
هرم پیری
هزیمت گریختن
هلال ماه نو
همیان کیسه‌ای که در آن پول ریزند
همگنان همسران
همتا مثل و مانند
هول ترس و وحشت
هیون شتر مرکب سواری

حرف (ی)

یاوه سخنان بیهوده
یلان پهلوانان
یمن مبارکی خوشدستی

شرح مختصری درباره کتب و کسانیکه

از آنها در تهیه و تنظیم این کتاب استفاده شده است

اسرارالتوحید ـ یکی از کتب معتبر متصوفه است به نثری شیرین و روان در احوال و کرامات شیخ ابوسعید ابی الخیر در اواسط قرن ششم نوشته شده است مؤلف این کتاب محمد بن منور از احفاد شیخ ابوسعید میباشد.

اخلاق محسنی ـ کتابی است در اخلاق بفارسی که در سال ۹۰۰ هجری توسط ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری بنام ابوالمحسن پسر سلطان حسین بایقرا نوشته شده است و از اینرو این کتاب را اخلاق محسنی نامند.

انوار سهیلی ـ در این کتاب مبانی اخلاقی بزبان حیوانات بیان شده است و در واقع می توان گفت که همان کتاب کلیله و دمنه است با این تفاوت که مؤلف در بیان مطالب آن تابع سبک متکلف زمان خود شده و لطافت و متانت عبارات را در نظر نگرفته است مؤلف این کتاب ملاحسین واعظ کاشفی می باشد.

المعجم ـ مهمترین کتابیست که در عروض و قافیه و نقدالشعر بزبان فارسی تألیف شده است. این کتاب در حدود سال ۶۳۰ هجری توسط محمد بن قیس رازی تألیف شده است.

اخلاق جلالی ـ کتابیست در تهذیب اخلاق و تدبیر منزل. مؤلف آن جلال الدین دوانی متوفی بسال ۹۰ هجری میباشد.

الفرج بعدالشدة ـ این کتاب بطوریکه از اسم آن برمیآید در ذکر احوال کسانیست که بمصیبتی دچار شده اند و سپس بواسطه صبر و بردباری از آن رهائی و خلاص یافتند. این کتاب را مولانا حسین بن اسعد بن الحسین المؤیدی دهستانی تألیف کرده است و اصل عربی آن از قاضی ابوعلی متوفی است که از دانشمندان قرن چهارم میباشد.

اخلاق ناصری ـ کتابیست در اخلاق که بوسیله خواجه نصیرالدین طوسی متوفی بسال ٦٧٢ برشته تحریر در آمده‌است این کتاب را خواجه بخواهش ناصرالدین عبدالرحیم محتشم قهستانی نگاشته است و بهمین جهت اخلاق ناصری نام نهاد .

بهارستان جامی ـ کتابیست اخلاقی و تربیتی که درسال ۸۹۲ هجری توسط عبدالرحمن جامی شاعر ارزنده و پر کار این قرن نوشته‌است

بوستان ـ اثر منظوم بسیار معروف شیخ اجل سعدی میباشد که درسال ٦٥٥ تالیف شده‌است .

تجارب السلف ـ اینکتاب تاریخی تألیف هندو شاه بن سنجر بن عبدالله الصباح میباشد و درتاریخ ٦٢٤ انجام یافت .

تاریخ سیستان ـ کتابیست در شرح حوادث مربوط بسیستان. نام مؤلف و تاریخ تألیف آن معلوم نیست

تاریخ گزیده ـ یکی از کتب تاریخی است که در سال ۷۳۰ هجری حمدالله مستوفی قزوینی تألیف کرده‌است ـ

جوامع الحکایات ـ نام دیگر این کتاب « لوامع الروایات » است و در تاریخ و اخلاق میباشد . مؤلف این کتاب سدیدالدین محمد عوفی بخارائی از نویسندگان معروف قرن ششم میباشد .

چهارمقاله ـ مؤلف این کتاب ابوالحسن احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی است که بسال ۵۵۰ بتألیف آن پرداخته‌است . کتابی است درچهارقسمت و چهار مقاله و از کتب مشهور و ارزنده زبان فارسی میباشد.

رساله موران ـ کتابیست که به نثر فصیح و روان در بیان بعضی از حقایق عرفان و تصوف نگاشته شده‌است مؤلف آن شهاب الدین یحیی بن حبش بن میرك سهروردی معروف بشیخ اشراق یاشهاب مقتول میباشد .

زین الاخبار ـ یکی از کتب قدیم تاریخی است که بین سالهای ٤٤٠ و ٤٤٤ ابوسعید عبدالحی بن ضحاك بن محمود تألیف کرده است .

شاهنامه فردوسی ـ اثر منظوم و معروف استاد ابوالقاسم فردوسی

حماسه سرای مشهور فارخی زبان میباشد که درقرن چهارم و اوائل قرن پنجم میزیسته‌است .

فردوس المرشدیه ـ نام اصلی آن «فردوس المرشدیه فی الاسرار الصمدیه» است که محمود بن عثمان درسال ۷۱۸ تألیف کرده و مضمون آن سیرت و شرح حال شیخ ابواسحق کازرونی عارف وصوفی مشهور است نثر آن بسیار روان و ساده میباشد

قابوسنامه ـ از منشآت قرن پنجم هجری است که عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر برای نصیحت بفرزند خود گیلانشاه درحدود سال ٤٥٧ هحری تألیف کرده است. این کتاب دارای ٤٤ باب و از کتب معتبر و پرارزش زبان فارسی است

کلیه و دمنه ـ اصل این کتاب هندیست ولی در زمان ساسانیان بزبان پهلوی نقل شده و بعد عبدالله بن مقفع آنرا ازپهلوی بعربی ترجمه کرد و در قرن ششم توسط ابوالمعالی نصرالله بن عبدالحمید منشی اززبان عربی بفارسی ترجمه شد

گلستان ـ از بهترین و پر ارزش‌ترین کتب منثور فارسی است که درسال ٦٥٦ استاد سخن و نادرهٔ زمان شیخ اجل سعدی شیرازی علیه الرحمه آنرا تألیف کرده است

مرزبان نامه ـ کتابیست مشتمل برداستانها و حکایتها از زبان حیوانات . مؤلف آن مرزبان بن رستم بن شروین ازملوك طبرستان میباشد

نصیحة الملوك ـ یکی از آثار برجسته و گرانبهای نثر فارسی است که بوسیله امام محمد غزالی متوفی بسال ۵۰۵ تألیف شده‌است واحتمال دارد که آنرا برای سلطان سنجر نوشته باشد

نفایس الفنون ـ این کتاب رامحمد بن محمود آملی که ازدانشمندان بنام اوایل قرن هشتم است بنام شیخ ابواسحق پادشاه فارس تألیف کرد ومشتمل برعلوم معقول ومنقول میباشد

ادیب الممالك فراهانی ـ ازاستادان برجسته و مسلم شعر و ادبیات

فارسی دردورهٔ مشروطیت است

ابن یمین - امیر محمود بن امیر یمین‌الدین طغرائی درسال ۶۷۵ هجری درقصبه فریومداز توابع خراسان متولد شد قطعات اخلاقی این شاعر بسیار معروف است وفات او درسال ۷۶۹ بوده است

ایرج میرزا - جلال‌الملك ایرج میرزا فرزند غلامحسین میرزا نوهٔ پسری فتحعلیشاه قاجار است که بسال ۱۲۹۱ هجری قمری متولد شدودرسال ۱۳۰۴ شمسی وفات یافت . اشعار وی بسیار فصیح و روان و دوراز هرگونه تکلف است

اسدی طوسی - علی بن احمد اسدی طوسی ازشعرای برجسته ومعروف قرن پنجم هجری قمری است . ازآثارش یکی مثنوی (گرشاسبنامه) ودیگر فرهنگ لغات فارسی است. این شاعر درسال ۴۶۵ هجری وفات یافت

بهار - محمدتقی بهار ملقب به ملك‌الشعراء درسال ۱۳۰۴ هجری قمری تولدیافت ودرسال ۱۳۳۰ شمسی چشم ازجهان فروبست و یکی ازاستادان و نویسندگان و شعرای بزرك معاصر محسوب میشود

پروین اعتصامی - این شاعره نامی معاصر، دختر یوسف اعتصامی است که دراسفندماه ۱۲۸۵ تولد و درفروردین‌ماه ۱۳۲۰ وفات یافت اشعارش بسیار بدیع ودارای مضامین اخلاقی است

رشیدیاسمی - غلامرضا رشید یاسمی متوفی بسال ۱۳۳۰ ازبزرگان و محققان وشعرای ارزندهٔ معاصر است

سنائی - ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی یکی از بزرگان سخن سرایان متصوفست که غالب اشعارش نصیحت‌واندرزاست ودرسال ۵۴۵ وفات یافت

صبا - فتحعلیخان ملك‌الشعرای کاشانی از شعرای طراز اول دورهٔ قاجاریه وتجدید کنندگان سبك شعرای قدیمست

صورتگر - دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه ازشعرا و نویسندگان

ودانشمندان کنونی است .

عنصری - ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری از قصیده سرایان معروف فارسی زبان است که درسال ۳۵۰ هجری قمری تولد و درسال ۴۳۲ وفات یافته است

عبیدزاکانی - خواجه عبیدالله زاکانی قزوینی از گویندگان قرن هشتم است و دیوانش قریب دوهزار بیت میباشد

فروغی - محمد علی فروغی متوفی بسال ۱۳۳۱ از رجال نامی و دانشمندان و محققان معروف عصر حاضر بشمار میرود و تألیف گرانبها و پرارزشی ازایشان دردست است که معروفترین آنها سیر حکمت در اروپا و کتاب حکمت سقراط وافلاطون میباشد

فخرالدین اسعدگرگانی - ازشاعران مشهور قرن پنجم است وفات وی دراواسط قرن پنجم بوده است ازجمله آثار معروف وی کتاب ویس و رامین است

قاآنی - میرزا حبیب متخلص به قاآنی در حدود سال ۱۲۲۲ هجری قمری درشیراز تولد یافت وبعد ازصائب تبریزی اورا بزرگترین شاعر دورهٔ صفوی و قاجار میدانند وفات وی به‌سال ۱۲۷۰ درتهران اتفاق افتاد

قریب - میرزا عبدالعظیم خان قریب استاد دانشگاه ، ازنویسندگان و اساتید دانشمند عصر حاضر میباشد

نظامی - حکیم ابوالیاس بن زکی بن موید نظامی درسال ۵۳۵ در شهر گنجه تولد یافت ولی تاریخ وفات وی بدرستی معلوم نیست و احتمال میدهد سالهای ۶۲۰ و ۶۱۹ باشداین شاعر از شعرای نامی داستانسرا محسوب میشودومیتوان گفت بعداز فردوسی کسی از سخنگویان در این رشته بپایه او نرسیده است

ناصرخسرو - حکیم ناصرخسرو بن حارث قبادیانی ازشاعران و نویسندگان وحکیمان بزرك ایرانست که دیوان قصاید او حاوی مطالب علمی و فلسفی و پند و اندرز میباشد وفات وی ۴۸۱ بوده است

فهرست موضوعات کتاب

صفحه	موضوع	ماخذ
۱	درستایش خدا	فخرالدین اسعد گرگانی
۲	درستایش خداو پیغمبر	جهانگشای جوینی
۳	هنر آموختن	نظامی
٤	هر که بی وقوف. . .	کلیله ودمنه
٤	آرزوی مردم بی انتهاست	فخرالدین گرگانی
٥	سرمایه همه نیکی‌ها دانش است	قابوسنامه
٦	رئیس ده	بوستان سعدی
٦	کرم شب تاب	بوستان سعدی
۷	نصیحت شاعر به فرزند	ایرج میرزا
۹	دستور زبان	—
۱۰	فرجام کار غافلان	کلیله ودمنه
۱۱	صدق وراستی	جامی
۱۲	کشته شدن ایرج	فردوسی
۱۳	بلبل بی خانمان	عقیلی
۱٥	زبان طمع	نصیحة الملوك
۱٦	کمند احسان	بوستان سعدی
۱۷	پیام ایران	ملك الشعراء بهار
۱۸	چند لطیفه	عبید زاکانی
۱۹	جام شوکران	فروغی
۲٤	عدل امیر اسماعیل سامانی	تاریخ گزیده
۲٤	ارخسی افتدت بدیده منال	مسعود سعد سلمان
۲٥	جستجوی دوست	بوستان سعدی
۲٦	صدای صوت وتنوین	—
۲۷	پا از حد خود فراتر منه	بهارستان جامی
۲۸	زاهد ریائی	گلستان سعدی
۲۸	حکایت	اسرار التوحید

صفحه	موضوع	ماخذ
۲۹	فضل و شرف مرد به چیست	اخلاق ناصری
۳۰	اثر تربیت	ادیب الممالك فراهانی
۳۱	آداب حرکت وسکون	اخلاق جلالی
۳۲	آگاهی فریدون از مرگ ایرج	فردوسی
۳۳	باید در غم دیگران شرکت جست	بوستان سعدی
۳٤	هوشیاری شاپور	جوامع الحکایات
۳٥	به گفتار دیگران فریفته نباید شد	کلیله ودمنه
۳٦	پاداش بدی	فتحعلی خان صبا
۳۷	فضیلت طاعت حق	فردوس المرشدیه
۳۸	دوری از بدان	ابن یمین
۳۹	حروف	—
٤۰	حجاج ومرد بیگناه	بوستان سعدی
٤۱	سیرت عمرو لیث	تاریخ سیستان
٤۲	سکون و آرامش	گلستان سعدی
٤۳	ابن عمید	تجارب السلف
٤٤	به چشم بزرگی پیران نگر	جامی
٤٥	سخنان ملوك	گلستان سعدی
٤٦	زبان شتاب	جامی
٤۷	نغمه‌های مجهول	مسعود سعد سلمان
٤۸	ارزش خرد	ناصرخسرو
٤۸	نیکی	ابن یمین
٤۹	حکایت	قابوس نامه
٥۰	خط	—
٥۱	یك روح در دو بدن	اسرار التوحید
٥۱	رعایت حال افتادگان	عماد فقیه کرمانی
٥۲	حرف بزرگتران را باید شنید	ایرج میرزا
٥۳	حکایت	بهارستان جامی
٥٤	مرغ شب	دکتر صورتگر

صفحه	موضوع	مأخذ
۵۵	سیاست عمرو بن لیث	نصیحة الملوك
۵۶	هرچه کنی کشت	پروین اعتصامی
۵۷	مهر مادر	جوامع الحکایات
۵۷	ستوده دانایان باش	قابوس نامه
۵۹	تشدید و اقسام (ها)	—
٦۰	عمر حقیقی	نفائس الفنون
٦۱	سیرت زیبا	استاد عبدالعظیم قریب
٦۲	خرد	ناصرخسرو
٦۳	رعایت کشاورزان	زین الاخبار گردیزی
٦٤	همزه	—
٦۵	اعتراف بوجود خالق	جوامع التواریخ
٦٦	در فضلیت عدل	» »
٦۷	ورزش	رشید یاسمی
٦۸	اندیشه نابجا	کلیله و دمنه
٦۹	رطب خورده منع رطب چون کند	فردوس المرشدیه
۷۰	از معاشرت ناجنس احتراز کنید	انوار سهیلی
۷٤	دشمن عاقل	مثنوی مولوی
۷۵	مفرد و جمع	—
۷۷	جوانمردی و گذشت	بهارستان جامی
۷۹	در وصف بهار	نظامی
۸۱	جمله، عبارت و اقسام کلمه	—
۸۲	زلزله تبریز	تاریخ آذربایجان
۸۵	سعی و کوشش	اخلاق محسنی
۸٦	عیادت کر از بیمار	مثنوی مولوی
۸۷	مطایبه	عبید زاکانی
۸۸	مبحث اسم	—
۸۹	همت بلند	گلستان سعدی
۹۰	داستان زغن ماهی خوار باماهی	مرزبان نامه

صفحه	موضوع	مأخذ
۹۱	رعایت حقوق ولینعمت	گلستان سعدی
۹۲	دوست	اسدی طوسی
۹۳	وزیر هوشیار	تجارب السلف
۹٤	بابدان کم نشین که درمانی	از حدیقه صنائی
۹۵	آبادی ایران از دادگری انوشیروان	سبحة الابرار
۹٦	حکایت	انجمن دانش
۹۷	حکایت	جوامع الحکایات
۹۸	بخشایش	اسدی طوسی
۹۹	صفت و اقسام آن	—
۱۰۰	یزدگرد و فرزند او بهرام	المعجم فی معاییر اشعار العجم
۱۰۰	جهد برتست و بر خدا توفیق	از حدیقه سنائی
۱۰۱	داستان برزیگر و مادر	مرزبان نامه
۱۰۲	ثبات و استقامت	اخلاق محسنی
۱۰۳	حکایت	قاآنی
۱۰٤	نوروز	عبید زاکانی
۱۰٤	تندرستی	عبید زاکانی
۱۰۵	کنایه	—
۱۰٦	حکایت	مرزبان نامه
۱۰۷	کوشش و کار	عنصری
۱۰۸	حکیم خیام نیشابوری	فروغی
۱۱۲	تقسیمات ضمیر	—
۱۱۳	حکایت	گلستان سعدی
۱۱۳	موروز نبور	اسرار التوحید
۱۱۵	گذشت و بی نیازی یك غلام	استاد عبدالعظیم قریب
۱۱۷	نصیحت	شمس الدین جوینی

صفحه	موضوع	مأخذ
۱۱۸	بقیه اقسام کنایه	-
۱۲۰	کارخود را بکردگار گذار	قاآنی
۱۲۱	حکایت	گلستان سعدی
۱۲۲	کشته شدن سیاوش بفرمان افراسیاب	فردوسی
۱۲٤	حکایت	الفرج بعد الشده
۱۲۵	فوائد راستگوئی	محمد عوفی
۱۲۹	تو عمارت از خرابی بازدان	مثنوی مولوی
۱۲۹	لطیفه	عبید زاکانی
۱۳۰	مصدر	-
۱۳۱	محبت سلطان	گلستان سعدی
۱۳۲	مده خرمن نیک نامی بباد	بوستان سعدی
۱۳۳	کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ بینا	رساله لغت موران
۱۳٤	حکایت	قابوس نامه
۱۳۵	چشمه و سنك	ملك الشعراء بهار
۱۳٦	ناکس نکند وفا بجانی	نظامی
۱۳۷	خدمت بمادر	ملخص از نامه دانشوران
۱۳۹	خسرو پرویز	نصیحة الملوك
۱٤۰	سنجر و آشیانه گنجشك	از تذکره دولتشاه سمرقندی
۱٤۱	فعل و اقسام آن	-
۱٤۲	حکایت	چهار مقاله عروضی
۱٤۵	حکایت	تذکرة الاولیاء
۱٤٦	کسی برد خرمن که تخمی فشاند	بوستان سعدی
۱٤۷	حرف و اقسام آن	-
۱٤۸	نمك خوار کی	جوامع الحکایات عوفی
۱٤۹	کم آزاری	ناصر خسرو
۱۵۰	زبان حرف نشنیدن	کلیله و دمنه

صفحه	موضوع	مأخذ
۱۵۱	حکمت	گلستان
۱۵۲	محبت بی اساس	مثنوی مولوی
۱۵۳	حروف نهی و نفی و شرط	-
۱۵٤	حرف ندا	-
۱۵۵	خطاپوشی	حدیقه سنائی
۱۵٦	خسرو و مردزشت روی	مرزبان نامه
۱۵۷	سخن	گرشاسب نامه اسدی
۱۵۸	انتقام خون سیاوش	شاهنامه فردوسی
۱۵۹	عاقبت اندیشی	گرشاسب نامه
۱٦۰	حکایت	روضة الانوار محقق سبزواری

کتابفروشی
برادران علمی

با تصویب تعیین بهاء کمسیون کتب درسی
بها در تمام کشور ۳۸ ریال

فارسی و دستور زبان

سال اول دبیرستان



نگارش

سعید نفیسی - استاد دانشگاه

دکتر محمدعلی روحانی - دکتر مهدی محقق - محمد نصرالله